



-مامان زهراکه نرفت ؟

-نه دم در منتظرته .زوداماده شو،هرچی بش گفتم بیاتو نیومد

سریع پریدم تو دسشویی و بعداز انجام عملیات اومدم بیرون وسه سوته دستو صورتمو

شستم،لباسامومثل جت پوشیدمو از خونه زدم بیرون

-سلام

-دردوسلام بزخم تو سرخرت؟اخه تو کی میخوای ادم بشی دختر

-زری جون شرمنده به جا غرغرکردن راه بیفت که دیرمون شد

چشم غره ای بهم رفتوبالاخره غاغارکشوراه انداخت

طبق معمول بااستاد وارد کلاس شدیم ،سرکلاس همش چرت میزدم اخه یکی نیست بگه دختر خوب

شب زنده داریت واسه چیه دیگه؟اخه توروچه به فضایی مجازی؟والا

هیچی ازکلاس نفهمیدم تاکلاس تموم شدسریع وسایلمو جمع کردم و منتظر زهراشدم که باهم بریم

-یه ذره بیشتر میخواییدی خانوم خوش خواب

ای بر خر مگسه معرکه لعنت ،وع.این دیگه از کجا پیداش شد، روپاشنه ی پا چرخیدمو وگفتم:فوضولیش

به شما نیومده

اونودیگه من مشخص میکنم

-اصولاهمچین تصمیم گیری هایی روبه عهده کسی مثل تو نمیذارن

-مگه من چمه

-یه تختت کمه

صورتش سرخ شد، دهنشوبازکرد که جوابمو بده ولی من بی توجه ازکنارش گذشتم و به سمت حیاط

دانشگاه رفتم واونجامنتظرزهراشدم، بعدازپنج دقیقه خانوم افتخاردادنو اومدند.

-تواگه یه روز بااین پسره کل کل نکنی روزت شب نمیشه؟نه؟

-به من چه خودش شروع کرد

-خب اون شروع کن تو جوابشونده

-د ن د نشد اونوقت فکر میکنه من کم اوردم

-خداشفات بده

-ایشا... خدا از دهننت بشنوه

-تو دیگه کی هستی؟!

-بچه بابام

-یه وخ کم نیار یا ایااااا

-ما چا کریم ابجی

-نقله ، سوار شو بریم

-چششششششم

توماشین نشستیمو اهنگوتاته زیاد ، نزدیک خونه که رسیدیم اهنگو کم کردیم چون مامان مارو اینجوری میدید دوباره نصیحتاش شروع میشدکه دختر بایدال باشه دختر بایدبل باشه ولی خب ماگااااهی تفریحی

اهنگوتاته زیاد میکریمو میرفتیم دور دور

از زهر اخذافظی کردم و وارد خونه شدم ، بادیدن امیر محمد چشم برق زد

به سلااااااااااام ، چه عجب ، راه گم کردی

-علیکم من که همیشه اینجام

-اره جون عمت

صدای معترض مامان دوباره به خاطر این مدل صحبت کردنم بلندشد

بهانه خانوووووممممم

-چشم مامان فهمیدم ، سعی میکنم این مدل حرف زدنو ترك كنم

عمو خندیدو گفت بچه تو ادم بشونیستی؟ نه؟

-عمووووو شما هم؟؟؟

وبا حالت قهر رومو برگردوندم

-خب حال لوس نشو، شوخی کردم

نیشم شل شدو گفتم من برم لباسامو عوض کنم وبیام در خدمت باشم

-نه وایسا کارت دارم

خوبذالبا سامو عوض کنم بعدکارتو بگو

-نه میخوام دوتایی بریم بیرون

ابروهام پریدبالا

بیرون؟

-اره

یه نگاه به مامان انداختم مامانم گفت برین زود برگردین واسه ناهار

خسته و کوفت دنبال عمو راه افتادم ، اگه ازروی کنجکاوی نبود عمرادنبالش میرفتم چون شدیدخسته

بودم بااینکه امروز برنامه خیلی سبک بود ولی بازم خسته بودم

بالاخره عمو ماشینو جلوی یه کافیشاپ نگه داشت و گفت پیر پایین بعدازاینکه یه جای دنج پیدا کردیم

و نشستیم و قهوه سفارش دادیم ، عمو سکوتی که بینمون ایجادشده بودوشکستو گفت:بهانه

-جانم

-میگم....میدونی....

-چیو؟!

-میخوام یه چیزی بگم اما...

قیافش اون لحظه خیلی بامزه شده بود، بازورجلوی خندمو نگه داشتم ، دستاشو توی هم گره زده بودوبه

من خیره شده بودوقیافه ادماي بیچاره رو به خودش گرفته بود

-عموراحت باش ، هرچی میخوای بگیوبگوو خودتو راحت کن

توشرکتی که کار میکنم....بین بذاراینجوری بگم...یه خانومی هست همکارمه، به اسم هستی نجمی

،خیلی خانومه ، سر به زیر ،باحجب و حیا ، خوشگل ،باحجاب...

-پیاده شوباهم بریم عموجون، ازاین تعریف میخوای بکجا برسی؟ هوم؟

-دوسش دارم میخوام زنم بشه

-خب قربون شکل ماهت این همه صغری کبری چیدن نداشت ازاول همینو میگفتی

-حالاکه گفتم میری برام خاستگاری؟

-بلههههههههه؟؟؟؟من برم؟

-اره

-واه عمو حرفامیزنیا، ماما نجون باباجون که خداروشکر هستن خب به اونابگو  
-ببین بهانه ، قبل از هستی خاستگاری کردم و اونم بلافاصله جواب رددادبهم الان میخوام قبل از  
خاستگاری رسمی جواب مثبتو از هستی بگیرم وگرنه توکه بهتر میدونی ماما نجون برامن هیچوقت  
دوباربه جا نمیره خاستگاری میخوام همون دفعه اول که رفتیم بله رو بگیرم وگرنه ماما نجون میخواد واسه  
من اون دختر عموی نچسبوبگیره

-بمیرم برات چه دل پری داری

عمو سرشوانداخت پایینو چیزی نگفت

خب ، چیزدیگه ای درباره ی دختره میدونی؟ مثلاً ماما ن باباش کی هستن چه کارن؟ و از این جور چیزا...  
-هستی خودش حسابداره، از نظر وضع مالی هم سطحیم ، پدرش بازنشستس و قبلارعیس بانک بوده  
مادرشم که خانه داره ، یه خواهرداره ویه برادر.... اوووووم دیگه چی بگم؟؟؟

-مشالله

اطلاعات ... خب نمیدونی هستی چرا جواب ردداده بهت؟

-نمیدونم اونو دیگه تو باید باهاش صحبت کنی

-باش پس بقیش بامن

-خب کی میری باهاش صحبت کنی

-هر روز میاد شرکت؟

-اره دیگه

-پس من یکشنبه میتونم پیام

-باشه پس از این موضوع فعلاً کسی چیزی نفهمه ، باشه؟

-خیالت راحت زیپ دهنم بستس بعد از یه ذره صحبتای متفرقه عمو منورسوندخونه ، هرچی هم بهش

اصرار کردم که ناهار و باهم بخوریم قبول نکرد و گفت کاردارم

شب موقع خواب فکرم درگیر این بود که به این دختره (هستی) چی بگم و چه جوری باهاش حرف بزنم تا

جواب مثبت رو ازش بگیرم و باهمین افکار خوابم بر

صبح ساعت حدوداً ۱۱ بود که از خواب بیدار شدم بعد از خوردن یه صبحونه ی مفصل به مامان کمک کردم  
تا ناهار و آماده کنه، مشغول خوردن ناهار بودیم که تلفن زنگ خورد، تلفن رو جواب دادم از خونه ی خاله بود  
-الوسلام

-سلام خاله جون خوبی -مرسی ممنون شما خوب هستین خانواده خوبن؟

-منم خوبم اونا هم سلام دارن

-سلامت باشین

-بهانه

-جانم خاله

-به مامانت بگو حال داره بعد از ظهر به سر بریم بیرون؟

-چن لحظه گوشی دستتون باشه

به مامان گفتم و اونم اوکی روداد و قرار شد بعد از ظهر با هم بریم سی و سه پل.

ساعت ۳ یه دوش گرفتم و آماده شدم

یه نگاه تواینه به خودم انداختم، اوووم خوب شده بودم مانتوی قرمز به پوست سفیدم میومد برق لبی

که زده بودم لبای صورتیمو بهتر نشون میداد چشمای خمارم بادم اسبی بستن موهام خمار تر شده بود

-بهانه حاضری

-اره مامان بریم

بیست دقیقه بعد لب رودخونه بودمو قدم میزدم و از آرامشی که اب نصیبم کرده بود لذت

میردم، حرفای عمور و دوباره تو ذهنم مرور کردم، خوشحال بودم که نیمه ی گم شدشو پیدا کرده، خیلی

باهاش راحت بودم اختلاف سنی زیادی باهم نداشتیم خیلی راحت باهم ارتباط برقرار میکنیم

صدای باران سوهان کشید و افکارم

-|||خاله اینا هم اومدن همگی به سمتی که سحر اشاره کرد نگاه کردیم و خاله حنانه رو همراه با خانوادش

دیدیم، به سمتشون رفتیم و بعد از مراسم دستور و بوسی و ما|||چ جایی مناسبی نزدیک اب نشستیم، مامان

باخاله غرق صحبت بودن با باهم با اقاروح الله بحث سیاسی راه انداخته بودن و فرزادم هرزگاهی بین

صحبتاشون نظر میداد، بارانم که طبق معمول با مهران کل انداخته بود، مننه بدبخت بینواون وسط

بیکارنشسته بودم

-مامان من میرم یه کم قدم بزیم ،مامان سري تکون دادودوباره مشغول صبحت شد داشتم کفشاي

کتونیمو میپوشیدم که صدای فرزند باعث شدسرمو بالابگیرم

-صبرکن منم میام

ای خدایا من اگه میخواستم باتو باشم که بلندنمیشدم برم که دودقه میخواستم خلوت کنمااا، بیین  
چجوری میزنن تو برچک ادم، ایناروتودلم گفتمودرظاهرممنتظرشدم تا کفشاشوپوشه وبریم، حالا که دارم

بادقت نگاهش میکنم اینم جیگریه هااا

یه بلوزسفیدهمراه بایه شلواروکفش مشکی تپیشو تشکیل میداد، موهای مواجشوبه سمت بالاشونه زده

بود وبه ته ریشم گذاشته بودکه به جذاییتش افزوده بود، باسرفه ی فرزند به خودم اومدوتازه فهمیدم

داشتم بانگاهم بچه مردموقورت میدادم سرموانداختم پاینو راه افتادم

قدم زدن درکنار فرزادونم تنهایی یه مقدارمعذبم کرده بود حدودایه ربی رو توی سکوت قدم زدیم

تا اینکه فرزادسکوت بینمون رو شکست

-بهبانه

-بله

-هیچی

-واه خب حرفتو بزین

-بیخیال

شونموبالانداختمو گفتم هر جور راحتی

روزخوبی رو سپری نکردم چون کسی رو نداشتم که باهاش خوش بگذرویم و ازیه طرف دیگه هم نگاه

های گاه و بیگاه فرزاد رو مخم اسکی میرفت

شب زودخوایدم و صبح زودتراز همیشه بایه انرژی زیادبیدارشدم باحوصله آماده شدم یه کرموزلب

صورتی ملیح زدم ، مانتو ومغنه ی مشکی و شلوارلی.اووووم خوب شده بودم

طبق معمول زهرااومده بوددنبالمو باهم به دانشگاه رفتیم درطول روز مدام به فردافکر میکردم، اولین

باری بودکه میخواستم برم خاستگاری، ازانتخاب عمو مطمئن بودم واینم خوب میدونستم که مامانجون

برای انتخابش ارزش قاعله.

عمو شب بهم زنگ زد تا مطمئن بشه فردا میرم و بعد از کلی سفارش که چجوری حرف بزنم چه تیبی

بزنم تماس رو قطع کرد

قصداشتم بعد از دانشگاه برم شرکت پس یه تیپ ساده ی مشکلی زدم موهامم حد الامکان دادم داخل

یه مقدار زودتر رسیدیم دانشگاه پس تصمیم گرفتیم باهرا یه مقدار تو حیاط قدم بزنیم که سروکله ی

شیربرنج پیدا شد (خیلی سفید بودا خه)

-تسلیمت میگم خانوم و بادستش به تیم اشاره کرد

-وظیفته

واژگارش ردشدم زهرا گفت مگه کسی مرده؟

- نه بابا این دوباره کرم رفته تو شلوارش ، دیدم تیپ مشکلی زدم گفته بذاریه تیکه بارم کنه.

دانشگاه رو باشوخی و خنده گذروندیم ، باربدم (جناب اقای شیربرنج یا همون خرمگس خودمون) معلوم

بود امروز سرحاله چون سرکلاس کلی تیکه پروندتا جایی که نزدیک بود استاد از کلاس پرتش کنه بیرون

بعد از دانشگاه طبق قولی که به عموداده بودم به شرکت رفتم ، دم در شرکت که رسیدم به عمو زنگ زدمو

گفتم که دم درم اونم پنج دقیقه بعدا و مددم شرکتو بعد از کلی سفارش کردن بهم رفتیم داخل

شرکت ، ازدورهستی رو بهم نشون دادو رفت سرکارش

یه بسم الله گفتم و دوسه تا صلواتم فرستادم و با قدم های شمرده به سمت هستی رفتم ، اون مشغول کارش

بودو باسلام من سرشو بالا اووردو باخوش رویی جواب سلاممو داد

-بفرمایید امیری داشتین؟

-خانوم هستی نجفی؟

-بله بفرمایید خودم هستم

-میشه چن لحظه وقتتونوبگیرم

-در خدمتم برمایید

-بیخشیدولی... فکر نمیکنم اینجا مکان مناسبی باشه برای صحبت کردن اگه میشه چن لحظه از

وقتتونودرا اختیارم بذارین



-درچه رابطه میخوایین صحبت کنید؟

-امر خیره لطفایباییین

-پس چن لحظه صبرکنید تا من مرخصی بگیرم

بعد از یه ربع حاضر و آماده جلوم ایستاده و گفت میتونیم بریم

به نزدیک ترین کافی شاپ رفتیم و بعد از سفارش دو تا بستنی سکوت بینمون روشکستم

-اوووو من بهانه فرامرز، برادرزاده ی امیر محمد فرامرز هستم

اول چشمش از تعجب گرد شد و بعد اظهار خوشبختی کرد

-خب بهانه جان امری داشتن؟

-والا چه عرض کنم، من و عموم رابطه ی خیلی صمیمی باهم داریم و اخلاق خوب عموم باعث شده این

رابطه ی صمیمی به وجود بیاد، راستش چن روز پیش عموییشم اومدوازم کمک خواست، اون میگفت

دلباخته ی یه دختر تو شرکتشون شده ولی مثل اینکه اون خانوم دست رد به سینه ی عموی خوشتیپ

من زده (این جمله رو با شیطنت گفتم) از عموم اسم اون شخص رو پرسیدم که اسم شمارو گفتن یه نگاه

دقیق به هستی انداختم تا ببینم تا اینجا ی کار حرفام چه تاثیری روش گذاشته، سرشوانداخته

بود پایینو بادستای ظریفش بازی میکرد

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم هستی جان من اینجا تا شمارو برای عموم خاستگاری کنم، هستی

سرشوبالا اووردوگفت: ولی من قبلا هم به عمومون گفته بودم که این ازدواج صورت ناپذیره

-واسه چی

-واسه فرهنگامون، اگه به نگاه به من و یه نگاه به خودتون بندازین متوجه میشین، ببینید من

اصلا قصد تو همین ندارم ولی خب خانواده ی ما خانواده ی خیلی مذهبییه و یابیه قول بعضی از مردم خانواده

خشک مذهب ولی شما...

-درسته که چادر حجاب کامله ولی با ما نتوهم میشه حجاب داشت بعدشم شما میخوایین باعموی من

ازدواج کنیدنه خانوادش و این روهم بدونید عموی من اگر متدین نبود دنبال زن متدینم نبود، عموی من

از نجابت شما از حجابتون از حیاتون خوشش اومده، اگر مشکل شما فقط همینیه باید بگم راه حل خوبی

روبرای جواب رد درپیش نگرفتین، من اینجا تا اینو بدونم که توحست به عموم چیه؟ ایامیتونی به عنوان

مردزندگیت قبولش کنی یانه؟ این علاقه دوطرفس یانه؟

هستی به فکر فرورفت، کلافگیس مشهودبود، صورتشوموشکافانه نگاه کردم، صورتی کشیده بایوستی

سفیدوچشمائی به رنگ ایی و بینی استخوانی ولبایی معمولی روی هم رفته تودل بروبود

هستی که تااون موقع به یه نقطه خیره بودبه چشمام نگاه کردوگفت

راستش من مشکلی ندارم یعنی اقای فرامرزی خیلی خوبن ولی بایدنظرخانوادمم بدونم، نظراونهاخیلی

برام مهمه

انقدذوق کرده بودم که ازصندلی بلندشدموبه سمتش رفتهوبه اغوش کشیدمش وگفتم مطمئن باش

ازتصمیمت پشیمون نمیشی عزیزم، عموم خوشبختت میکنه

-من دیگه بایدبرم فقط برای یه ساعت مرخصی گرفتم

بعدازخدافظی ازهستی به عموزنگ زدمو همه یی ماجراووبراش تعریف کردم، شادی رو به وضوح

میشدازصداش فهمید، بعدازقطع تماس به خونه برگشتم، شادی عمورومنم تاثیر گذاشته بودوباانرژی

زیادی وارد خونه شدم

-سلااااااام براهل خونه

باران-به بهانه خانوم، چه عجب اومدی خونه، ماشمارودیدیم، چی داره این بیرون که دم به دقیقه بیرونی

-بچه به تونیومده ازاین فوضولیا

باران پشت چشمی نازک کردوبه سمت اشپزخونه رفت همون طورکه به سمت اتاق میرفتم پرسیدم

:باران مامان بابا کجان؟ بعدازچنددقیقه جواب داد:رفتن بیرون خریدکنند

-چه خریدی؟؟

-وسایل خونه و خوراکی و ازاین جورخرتوپرتا

-اها

-چته؟ انگارخیلی خوشحالی؟

چشمکی زدموگفتم:بماند

-ااااینجوریااس

-بلی به زودی میفهمین

خیلی انرژی داشتیم و باید به جوری خودمون تخلیه میکردم، به سمت دستگاه پخش رفتیم و به اهنگ شاد گذاشتیم و شروع کردم قردادن

شب دیر خوابیدیم صبح خواب موندم و دوباره غرزدنای مامان زهر شروع شد، دیگه با هر مکفاتی بود سریع آماده شدم و رفتیم دانشگاه، ده دقیقه تاخیر داشتیم و من شانس اوردم که با استاد حسینی داشتیم که پیرمردی مهربون بود و به منم خورده نمیگرفت، از وقتی که وارد کلاس شدم تا موقعی که کلاس تموم شد بار بدزل زده بود به منو اصلاح حواسش به درس نبود، انقدر تا بلو بود که استاد حسینی با لحنی معترض گفت دست از دیدزدن من برداره و حواسش به درس باشه که باعث شد کلاس منفجر بشه و تیکه پرونی های بچه ها شروع که بادادی که استاد زده همه ساکت شدن، گاهی دلم میخواست انقدر سرشومیکوبوندم تو دیوار که بمیره

تا ساعت ۷ که دانشگاه بودم نگاه های گاهو بیگانه بار بدرو مخم بود، چندبار سعی کردم بانگام قافل گیرش کنم تا شاید خجالت بکشه و دست از سر کچلم برداره ولی پروتزاز این حرفا بود، کلاس تموم شده بود و باز هرا داشتیم از حیاط دانشگاه خارج میشدیم که بار بد پیچید جلومون (انگار ماشینه) زل زده بود به منو کنار نمیرفت با فکی منقبض نگاش کردم که گفت: بهانه همین کلمه کافی بود که منفجر بشم و تلافی امروز سرش در بیارم، با صدایی که سعی در کنترلش داشتم که بالاتر نره گفتم بهانه نه... خانوم فرامزنی و باخشم بیشتری اضافه کردم تکرار کن  
ف... را... ا... مرررر... زنی برو هر وقت یاد گرفتی به خانوم متشخص روبه فامیلی صدابزنی بیا حرفتو بزن بدبخت حرف تودهنش ماسید و از تعجب نمیتونست چیزی بگه اخه انتظار نداشت بایه اسم اینجوری بهش بتویم

بعد از اینکه سوار ماشین شدیم زهر اگفت خیلی خشن باهاش رفتار کردی، گناه داشت - امروز شدید و مخم بود بانگام هاش... باید به جوری خودمون تخلیه میکردم، زهر بدون هیچ حرف دیگه ای

ظبط روروشن کرد و صدای محمدعلیزاده پیچید تو ماشین

نه قحطی گل که نبود از تو چرا خوشم اومد

قشنگ تراز تو بود دلم قیدتم و مشونوزد

انگار چشم کور شده بود هیچکسو غیر تو ندید

تواومدي توزندگيم شدي يه مشکل جديد  
من بدترینوبهترین روزاي عمرم باتوبود  
تصورم خوب بودازت اماچه سوداماچه سود  
يه اشتباه چی داشت واسم خودخوري وهی سرزنش  
ازاین به بعدمن این دلو دست کسی نمیدمش  
نه قحطی يه چیزی بودفهمیدم اینواين دفعه  
که تووجودت این روزايدانمیشه عاطفه  
قحطی چی بودواسه من ، يه دل که زوددل نبره  
این دل پراحساس من ، به دردتونمیخوره  
من بدترینوبهترین روزاي عمرم باتو بود  
تصورم خوب بودازت اماچه سوداماچه سو  
يه اشتباه چی داشت واسم خودخوري وهی سرزنش  
ازاین به بعدمن این دلودست کسی نمیدمش  
انقدرغرق اهنک بودم که نفهمیدم رسیدیم خونه  
بايه تشکرازهرآخدافظی کردمواوردخونه شدم ، به محض وروددیدم همه آماده شدنو دم دروايسادن  
-سلام ، کجابه سلامتی ؟  
مامان -عليکم السلام ، خسته نباشی ،زودبرولباستوعوض کن بریم خونه باباجون  
-پووووف مادرمن ، منوبیخیال شیدخستم  
-بدوحرف نباشه اقاچون خودش زنگ زدگفت کارواجب داره باهامون وهمگی بریم خونش  
حدث زدم شایدمیخوان قضیه ي خاستگاري عمورومطرح کنند واسه همین پرسیدم :نگفت  
چیکارداره ؟؟؟  
-نه ، بروسريع آماده شو مامنتظریم  
به اتاقم رفتهو سریع مانتوشلوارسورمه ایوبایه مانتوي ایی و شلوارمشکی عوض کردم شال مشکیمم  
انداختم روسرم يه ذره ریمل زدم بايه رژ صورتی .خوب شده بودم

-من امامم

بابا-بریم که دیرشد

ده دقیقه ی بعدجلوی درخونه ی باباجون بودیم زنگ دروزدیومنتظر شدیم...دربازشدواول مامان

واردشد بعدم باباو بعدمن وباران

حیاط پرازگلی که ثمره ی پشت کارباباجون بودرو گذروندیموبه درساختمون رسیدیم

باران-یاخدا چه قدرکفش اینجورکه معلومه همه اومدن

همون موقع دربازشدوعموامیرمحمدلبخنده لب جلوی درظاهرشد

خونه شلوغ بودواولین چیزی که توجهموجب کردحضورزنو مردی غریبه به همراه دوپسر جوون بود

یه سلام بلندوبالاکردموکناربهاره نشستم... صدامو پایین اوردمو گفتم :اینجاچه خبره؟ ایناکین؟ مامانجون

چراچشماتش اشکیه

-یکی یکی بپری بابا، من چمیدونم، ازوقتی اومدیم مامانجون یه ریزدازه گریه میکنه، باباجونم شدیدتوفکره

، این غریبه هاهم انگارالان هیچی نمیگن باباجون گفت صبرمیکنه تا همه بیان وبعدتوضیح

میده، منتظربودیم تاشمایابین

باصدای سرفه ی مصلحتی باباجون همه ی سرها به سمتش برگشت، دلشوره گرفته بودم...میترسیدم

اتفاق بدی افتاده باشه

باباجون نفس عمیقی کشیدوگفت:همه میدونیدکه ۳۰سال پیش من تو یه مسافرت پسرمو ازدست

دادم...همه باسرحرف باباجونو تایید کردندوباباجون ادامه داد،بعدازاون سفرجنازه ی امیرعلی رو

پیدانکردیم فقط ازروی تیکه ی لباساش حدت زدیم که به دست گرگافتاده

براش قبردرست کردیم قبری که هیچ مرده ای توش نبود قبری که هرجمعه میرفتمو دردودل میکردمو

فکرمیکردم که باپسرم حرف میزنم

معلوم بودیداوری اون روزابرای باباجون سخت بودوبغض کرده بود یه نفس عمیق کشیدو بعدازچندثانیه

گفت:

ولی...ولی امروزیکی اینجاست که میگه امیرعلی من نمرده...میگه زندس...میگه این همه سال زنده بوده

ومن عزاداربچم بودم وباین حرف سرشوانداخت پایینوشونه های پهنش شروع کرد لرزیدن

سرشو اوورد بالا... اشکاشوپاک کردوگفت: و امیرعلی من الان بعد از مدت ها همراه خانوادش به جمع خانواده پیوسته

با این حرف اقا جون همه ی سرها به سمت اون زنومرد بادو پسر جون چرخید... تعجب از تک تک چهره ها میارید... هیچکس باورش نمیشد که این شخصی که الان روبه روی ماست همون پسر بچه ای باشه که سال ها پیش فکر میکردیم مرده.

عمومهدی یعنی این همه سال امیرعلی زنده بوده و ما براش مراسم می گرفتیم، ما براش خیرات میدادیم... فاتحه میفرستادیم..

اون مرد که الان همه میگفتن عمو امیرعلیه منه، با چشمایی که لبالب پراز اشک بالبخندی بر لب گفت: اره، من زنده... من نمرده بودم

عمه طاهره پس چرانیومدی پیشمون؟ هان؟ چرا این همه سال گذاشتی ماما با اعداب بکشن با با جون با سرزنش اسم عمه صدازد

-طاهره... کافیه

-مگه دروغ میگم بابا، اون کجا بوداشک واه شما روبینه، اون کجا بود شکستن شماروبینه، اون...

-طاهره

عمه سکوت کردو دیگه چیزی نگفت، فقط سرشو انداخته بود پایینو بی صدا حق میزد

بابا سکوت روشکست و گفت: مهم اینه که بعد از چند سال فهمیدیم که امیرعلی زنده، مهم اینه که الان پیشمون، طاهره هم آگه گله ای میکنه باید بهش حق داد، طاهره و امیرعلی خیلی با هم صمیمی بودن و در نبود امیر خیلی بهش سخت گذشته

خب امیر، نمیخوای بهمون بگی چی شد که این همه سال غیبت زدو سراغی هم ازمانگرفتی؟؟

عمواهی کشیدوگفت: اون روز که رفتیم کوه از اقا جون اجازه گرفتیم که برم یه ذره بگردم برا خودم، رفتم

لب یه صخره و داشتم منظره ی روبه رومو نگاه میکردم و مثل اینکه اون قسمت از صخره پوسیده

بود... شکست و من افتادم پایین، دیگه بیهوش شدمو هیچی نفهمیدم تا اینکه چشمامو باز کردم دیدم

تو بیمارستانم..... هیچی یادم نمیومدی خانومی بالایی سرم بود که تا چشمامو باز کردم دکتر رو صدازد

دکتر اومد بالایی سرمو علاعمو چک کرد (از اون همزه هاندارم واسه همین علاعم رو اینجوری نوشتم)

چن تا سوال ازم پرسیدوماينش اسمم رو پرسیدکه گفتم يادم نيماد

هرچی ازخانوادم پرسیدن يادم نبود.دکترگفت فراموشی گرفتم

اون روزاحالم اصلاخوب نبودعباس اقاومعصومه خانوم که منوپايين صخره پيدا کرده بودن باهردنکوفنگی

که بود(همون مکافات)اجازه ي منو از ستادگرفتومنونوبردن خونه ي خودشون

يه ماهی گذشت ولی من حافظمو به دست نیووردم، شب تا صبح يه گوشه مينشستم وبه يه نقطه خيره

میشدم،عباس اقاومعصومه خانوم همه ي تلاش خودشونوميکردن تامنوازون حالو هوادربيارن ولی بی

فايده بود،همون روزاعباس اقا رفتوبا کلی پارتي بازي برام يه شناسنامه گرفت....اسمم شدبهرام وفاميليم

احمدي،نام مادر:معصومه عامري و نام پدر:عباس احمدي...

شدم يه شخصيت ديگه...

عباس اقا ۳۵سالش بودولی تا اون موقع صاحب فرزندي نشده بود همون سال معصومه خانوم

باردارشدوبا اومدن اون بچه حالوهوای منم عوض شد...عباس اقامنومدرسه ثبت نام کرد تاوقتی که

مدرسه بودم سرگرم بودم خونه هم که میومدم خودمو بافاطمه کوچولومشغول میکردم...تادپيلم خوندمو

بعدتك تحصيل کردموم همراه عباس اقا رفتم سرکار

۲۰ساله که شدعارفه رو دیدم، دخترسربه زيري بود...يه دل نه صددل عاشقش شدم...ازعباس اقا خواستم

برام بره خاستگاري ولی اون میگفت هنوزبچم

هرجوري بودراضيش کردمورفتيم خاستگاري...عمولبخندي زدونگاهی به زنش کردوگفت:بماندکه عارفه

خانوم چندماهی منو دست به سرکردوبه بهانه ي مختلف منوردمیکردولی بالاخره جواب بله

روگرفتم...انقدرهول بودم که هرجوري بودراضيشون کردموم عقدوعروسی روتو يه شب گرفتيم...عباس

اقاخیلی ازهرلحاظ کممون کردمون زندگی الانمومديونشم...يه سال بعدعارفه باردارشدواقاسعيدوبه

دنیا اوورد

سه سال بعدم اقا سامان به دنيا اومد

کنارخانوادم خوشبخت بودموم گذشته روفراموش کرده بودم تااینکه يه شب خواب عجیبی دیدم،خواب

میدیدم لبه پرتگاهیمازاونجا پرت شدم پایین

اون خواب مثل بقیه ي خوابام نبودحس میکردم این اتفاق برام افتاده واینوهم میدونستم که عباس

اقامنو توي دره پيداكرده كه اطرافش كوه هاي بلنديه....

ازاون شب به بعدهرشب اون خواب روميديدم دقيقا همون مكان همون پرتگاه...

تاينكه يه روزكه ازسركاربرميگشتم ميخواستم ازخيابون ردبشم كه تصادف ميكنم

وقتي به هوش اومدم توي بيمارستان بودم دستوپام شكسته بود ولي ارزششوداشت چون حافظم

برگشته بود...

بازنوبچه عازم اصفهان شديم...

شما ازخونه ي قبليمون رفته بودين ...

دربه دردنبالتون گشتم تاينكه ازطريق يكي ازهمسايه هاي قديمي پيداتون كردم

والانم درخدمتونم

عموانقدرخوش تعريف بودكه اصلا متوجه ي گذرزمان نشديم وباصدائي قاروقورشكمم همه زدن زيرخنده

و منم باخجالت سرمو انداختم پايين...مامانجون باشرمندگي اروم زد رودستشوگفت: واي خدامرگم بده

انقدرحواسمون پرت شديادم رفت ناهاربيارم

بعدازاينكه سفره روبه كمك هم پهن كرديم ناهارروخورديم وبعدازجمع كردن سفره، عموگفت: خب

اقاجون...نميخواي اين بچه هارومعرفي كنيد؟ ماشاا...همه بزرگ شدنو قيافه هاشون تغيير کرده فقط طاهره

خانومو شناختم...عمه باشرمندگي سرشو انداخت پايينو گفت: داداش شرمنده...عصبي بودم يه چيزي

گفتم

-اين حرفاچيه؟ توهم حق داشته اونجوري بگي

باباجون-خب بذارمعرفي كنم

-بفرمايد

-طاهره روكه ديگه شناختي، الان دوتا بچه داره...ساميآروسپيده وشوهرشم كه كنارش نشسته

بعده بابا اشاره كردوگفت: اينم امين اقا...امينم دوتادخترداره...بهانه وباران، خانمشونم اون سمت نشسته

وبه مامان اشاره كرد

اينم راحله خانوم كه يه دختر به اسم نگين داره وشوهرشم كارداشته رفته سفر.

درطول صحبتاي باباجون عمو بادهاني نيمه بازولبخندي بربل نگاهمون ميكرد



باباجون به عمومحسن اشاره کردوگفت: اینم اقامحسن که دوتا بچه داره... بهاره و سپهر و خانومشم کنارنازنین خانوم زن امین نشسته... باباجون یه نفس عمیق کشیدو گفت: ماشا... یکی دوتا هم نیستن وبعده عمو مهدی نگاه کردو گفت اینم اقامهدی که نازگلونیوفردوتا دسته گلاشنوزنشم کنارش نشسته والبتہ اخری اقامیرمحمد

عموباچشمایی گردشده گفت: تاجایی که من یادمه امیرمحمدناشتیم... باباجون

خندیدوگفت: امیرمحمد چهارسال بعدازاینکه تورو ازدست دادیم به دنیا اومد

عمولبخندی زدوگفت: چه خوب... خب امیرمحمدزنوبچه نداری؟

-نه داداش... ایشا... به زودی...

وبالبخندبه من نگاه کرد، منم یه چشمک بهش زدمو لب زدم: ایشا...

لبخندعمو پررنگ ترشد

عمومحسن -خب توکه تک تک ماروشناختی... حالا خانوادتو معرفی کن

عمونگاهی به زنش کردوگفت باعارفه خانوم که اشناشدین

به پسری که ازاون موقعی که دیدمش تا حالا اخماش توهم بود نگاه کردوگفت: اینم اقا سعید پسریزرگ من

و به پسری که لبخندداشت اشاره کردوگفت: اینم سامان خان

حرف عموکه تموم شد هم همه ای ایجادشد، هرکس بایه نفر حرف میزد فرصت خوبی بود که چهره ی

عموو خانوادش روانالیزکنم

ته چهره ی عمو مثل عمو مهدی بود... قدبلندو چهارشونه باچشمایی نافذ

زنمو کمی سبزه بود باچشمایی گردو قهوه ای رنگ ولبایی نازکو بینی گوشتی

سعید مثل عمو بود... پوستی گندمی... لبای قلوه ای... چشمای قهوه ای موهای مجعد وهیکل توپی داشت

سامان صورت کشیده ای داشت... چشماش درشت تراز سعیدبودولباش کپ سعید..

باحس سوزش پهلووم به خودم اومدم

-بچه مردمو خوردی... زشته انقدنگاه نکن...

وای یعنی انقدتابلونگاه میکردم که عموهم فهمید

-عموخیلی تابلو نگاه میکردم؟؟

-إخجالتم نمیکشه دختر حداقل کتمان کن دلم نسوزه

خندیدمو گفتم:خب بعد از چند سال به خانواده ی عموم رسیدم...حق دارم اینجوری نگاهشون کنم

-تاحالا کسی بهت گفته خیلی پررویی؟

-نه

-پس من میگم...خیلی پررویی

فقط لبخند زدمو چیزی نگفتم

ساعت حدودا ۶ بود که همه عزم رفتن کردن لحظه ی خدافظی دیدن داشت...همه داشتن از عمو شماره

میگرفتن و شماره میدادن

بعد از خدافظی به خونه رفتیم و شبنم فقط از خانواده ی عمو صحبت میکردیم که چه خانواده ی خوبی

هستن و.....

موقع خواب همینجور که روتختم دراز کشیده بود باران گفت:بهانه میگم,عمووزنمو و پسرعموی

جدید پیدا کردنم کیف میده ها..

-چطور مگه؟

-تا چند وقت میتونیم هم ما از خاطره هامون تعریف کنیم هم اونا.خلاصه که کلی حرف واسه گفتن داریم

-اره خب...

فرداتوی دانشگاه همه چیز رو برای زهرا تعریف کردم...زهرا اول فکر میکرد دارم دروغ میگم ولی وقتی

جدی بودنمو درک کرد باور کرد و دهنش اندازه ی غار حرا باز موند...

توی کلاس نشسته بودیم استاد اتمام کلاس رو اعلام کرد و از کلاس خارج شد...داشتم وسایلمو جمع

میکردم که یکی گفت:سلام خانوم فراموزی

به گوشام شک کردم...باورم نمیشد باربده حرفم گوش کرده باشه و دفعه ی بعد فامیلمو صدا بزنه

باتعجب سرمو گرفتم بالا...قشنگ میشد فهمید که داره خودشو کنترل میکنه که نخنده...حقم داشت بنده

خدا,قیافه ی منو هرکس اون موقع میدید حق داشت بخنده...چشام شده بود اندازه توپ پینگ

پونگ...دهنم اندازه غار حرا باز بود

بانشگونی که زهرا از پیام گرفت به خودم اومدم و اخم کردم

-بفرمایید

-میخواستم آگه میشه جزوتونو بدین اخه اون دفعه نتونستم بنویسم

تو دلم گفتم منم جای تو بودمو به جای درس گوش دادن دختر مردمو دیدمیزدم نمیتونستم جزوه

بنویسم

اخمام بیشتر توهم رفتو گفتم: من جزوم کامل نیست برین از یکی دیگه بگیرین (مثل...داشتم دروغ میگفتم ولی حقشه)

تاخواست حرفی بزنه با اجازه ای گفتمو از کنارش ردشدم

زهر- مطمئنی این بار بدبود؟

-نه...فک کنم اون روح لطیفش بود

-منم همین نظرودارم...تو این چن وقته که باهانش اشناشدیم سابقه نداشته که به تو سلام کنه

ویاتورو ببینه و بهت تیکه ننذازه

-بیخیال...شاید سرش به سنگ خورده ادم شده

-راستی تو چرا جزوتو بهش ندادی؟ جزوت که کامله

-انتظار نداشتم جزومو دودستی تقدیمش کنموبهش بگم اخه عزیزم شرمنده اون جلسه داشتم منو

دیدمیزدی نتونستی جزوه بنویسی

زهراسرشوبا حالت نمایشی خاروندوگفت: اینم حرفیه...کاملاقانع شدم

یه هفته ای از اومدن عمو میگذشت...توی این یه هفته دوسه باردیده بودیمشون چون هر دفعه یکی از

عموها یا عمه ها به مناسبت برگشت عمو مهمونی میدادوامشب مامهمونی گرفتیم وهمه دعوتن...

همه ی کارهاروبه کمک مامانو باران انجام داده بودیمو الان توی اتاق روبه روی اینه ایستاده بودم وبه

خودم نگاه میکردم، به تونیک مشکی پوشیده بودم باشلواری ای و شال ای...یه رژصورتی مات زده بودم

باریمل

درکل خوب شده بودم

زنگ دروزدنو بابادررو باز کرد...عمومهدی و عمو محسن اولین مهمونا بودن بعدشم عموامیرعلی

و....دراخر باباجونوما مانجونوعمو امیرمحمد

بعدازشام دورهم نشسته بودیمو حرف میزدیم و هرکس ازخاطره های بچگیش میگفت...یهو سپهرگفت  
بچه ها بذارین من یه خاطره تعریف کنم یه ذره بخندیم  
همه ساکت شدیمو به سپهر نگاه کردیم  
یادمه کوچیک که بودیم منو سامیار  
گاهی بهانه رو گاهی هم بهاررو دستو پاشونومیگرفتیمو میکوبوندیم تودیوار این دوتا هم دادمیزدن  
میگفتن ولم کنین...گریه میکردن...اصلا دیدن داشت اون صحنه ها  
سپهرمیگفتوبقیه میخندیدن...به خوبی اونروزارویادمه...چقدرگریه میکردیم تازه وقتی میرفتیم به  
مامانامون میگفتیم سپهرمیگفت خیلی بی جنبه این...منم تو عالم بچگی واسه اینکه سپهر بهم نگه بی  
جنبه به مامانم نمیگفتم ولی بهار همیشه به زمو میگفتو زمو هم حسابی سپهرومیزد...با اینکه سپهرگاهی  
اذیتم میکردولی بازم دلم نمیومد کتک خوردنشو ببینم  
ازکرم ریختناش فاکتور بگیریم اگه کسی اذیتم میکرد سپهر گوشمالیش میداد  
بهار-اقا سپهرخونه هم میریما...اونوقت من میدونم باتو چیکار کنم  
سامان- سپهرجون ببخشیدا ولی مگه مرض داشتین این بلاهاروسراین بدبختا درمیووردین  
سپهرچشماشو گرد کردوگفت: اینا بدبختن؟؟؟ خبرنداری که...بعد از اینکه این بلاهاروسرشون دو میووردم به  
مامانم گزارش میدادنو یه کتک مفصل میخوردم...ولی این سامیار همیشه در میرفت  
سامیار خندیدوگفت: بنده از کوچیکی هم زرنگ بودم  
نگین- بچه هاسقفو بگیرین یه وقت نریزه بعدبه سامیار نگاه کردوگفت: اعتماد به نفس تورا اگه پشکل  
داشت الان قهوه شده بود  
باحرف نگین بچه ها منفجر شدن و سامیارم باچشمایی متعجب به نگین نگاه میکرد  
سامیار- چشمم روشن... حالا واسه من زبون دراووردی؟ منو ضایع میکنی؟ داشتیم نگین خانوم؟؟  
نگین- خب زیادی دور برداشته بودی  
وارد بحث شدمو گفتم: نگین جون دمت گرم... خوب کردی... حداقل یه ذره دلم خنک شد... تا کوچیک  
بودیم اون بلاهاروسرمون دراووردو کتک نخورد... بعدشم که بزرگ شدونشدتلافی کنم... الان حداقل یه  
ذره دلم خنک شد

سامیار-توجه دل پری داشتیوما خبر نداشتیم...بیامن کت بسته جلوت نشستم...بیابزن یه ذره عقده  
گشایی بشه

چشم غره ای به سامیاررفتموچیزی نگفتم

تاساعت ۱۲گفتیمو خندیدیم...درکل شب خوبی بودوخیلی خوش گذشت....

امروزبازهررفتیم دانشگاه ولی خیلی خلوت بودوتصمیم گرفتیم ازفردا خودمونومثل بقیه واسه عید تعطیل  
کنیم.

زهر- بهانه

-جونم

-دیشب خاستگاراومده بودبرام

-وای راس میگی؟ چجوری بود؟ کی بود؟ چن سالش بود؟

-یکی یکی بیرس...توکه ازمنم هول تری

-توهنوز بچه ای این چیزارونمیفهمی...بدبخت داری میترسی ۲۰سالته

-اولا که ترشیده عمه ی گرامیته

-چیکاربه عمه ی بدبختم داری

-بگذریم بعدشم اینارویکی بایدبه خودت بگم...مثل اینکه توهم همسن منیا

-اقا اینارویخیال شو دارم میمیرم ازفوضولی...ازخاستگاره تعریف کن

-پسره خوبی بود، ولی به دل من نشست...تازه سربازیم نرفته بود، بابامم وقتی فهمیدسربازی نرفته

گفت:هروقت کارت پایان خدمتشوگرفت برایش برین خاستگاری

-اه من دلمو واسه چلوکباب صابون زده بودم

-بیخودازاین وعده وعیدهابه خودت نده که حالاحالاها تنگ دلتم

-مترسم اخربترشی رودستمون بادکنی اونوقت مجبوریم به یه پیرمردکوروکچل بدیمت

-ای حناق بیستوچهارساعته بگیری...به توهم میشه گفت دوست؟؟

-دوست ان باشد که عیب ها روبه روگویدنه چون شانه پشت سروموبه موگوید..

-اینوخودت ساختی؟

-نه بابامن اگه ازاین هنراداشتم تاحالاصدبارشوهرکرده بودم...اینوبابام هی تکرارمیکنه منم یادگرفتم

-اها گفتم تواز این هنرانداري

پشت چشمی نازك کردم و چیزی نگفت

یه هفته ای میشدکه دانشگاه نمیرفتم...گاهی بازهرامیرفتم بیرون واسه خریدعید...گاهی بابهارمیرفتم

دوردور...خلاصه که هرجوري بوداموراتمونو میگذروندیم

بهانه الان سال تحویل میشه تو هنوز خوابی

-مامان خوابم میاد

-بلندشویبینم...سال تحویل خوب نیست خواب باشی اونوقت تااخرسال خوابی.

-مامان ایناخرافاته بذاربخوابم

-بهانه بلندمیشی یاابو خالی کنم روت؟

ازترس اینکه مامان اب نریزه روم ازجاپریدم،بعدازاینکه دستوصورتمو شستمو موهامو شونه کردم یه

تیشرت گلبهی باشلوارمشکی پوشیدم...یه رژگلبهی باریملورژگونه ی اجري هم زدم و کناربقیه سرسفره

ی هفت سین نشستم

۵دقیقه مونده بود به سال تحویل

دست همدیگه روگرفته بودیمو چشمامونوبسته بودیموزیرلب دعامیکردیم...

یامقلب القلوب والابصار...یامدبرالیل والنهار...یامحول الحول والاحوال...حول حالناالاحسن الحال...باجمله

ی اخریه قطره اشک ازگوشه ی چشمم چکید...همیشه موقع سال تحویل ناخداگاه اشکم سرازیرمیشه

بارانومامان باباروبقل کردموعیدروتبریک گفتم ، باباسه تاتراول پنجاه تومانی ازبین قران دراوردوبه

منومامانوباران داد...مامانم واسه منوباران دوتابلوزمثل هم گرفته بودوواسه بابایه انگشترعقیق که خیلی به

دستای مردونش میومد

باباتشکری کردوبوسه ای روی پیشونی مامان نشوند

بارانم که قربونش برم پررو...گفت:بابامجرداینجاننشسته ها...نمیگین مادلون بخواد

باباخنیدو گفت:کم زبون بریزپدرسوخته توهنوز دهنتم بوی شیرمیده

خنیدموگفتم:سرسفره هفت سین دعاگیراس...دعامیکنم خداازترشیدگی درت بیاره

-بدبخت ترشیده تویی که ازمن بزرگ تری

مامان بالبخندشیرینی گرفت جلومونوگفت:دخترای من هردوشون ماهن...ترشیده هم نیستن

...شماهنوزبچه این

تلفن زنگ خورد...خاله حنانه زنگ زده بودعیدروتبریک بگه,بعدازقطع تماس کارمون شده بودتلفن

زدنوتلفن جواب دادن...خلاصه که عیدوبه همه تبریک گفتیموبعداماده شدیم تابریم خونه ی

باباجون,واسه ی ناهاردعوت بودیم

مانتوی سفید که باسورمه ای طراحی شده بودروهمراه باشلواروشال سورمه ایم پوشیدم,کمی ارایش

کردمو همراه بقیه رفتیم خونه باباجون

بعدازخوردن ناهارعمومهدی پیشنهادکرد یه مسافرت دسته جمعی بریمو همه موافقتشونو اعلام کردنو

قرارشد,سوم عید بریم مشهدوبعدشوم بریم شمال.

سوم عیدساعت ۸بودکه حرکت کردیمو بدون وقفه تاطبس رفتیم...حولوهوش ساعت یک بودکه به

طبس رسیدیموبعدازاینکه ناهارخوردیمویه استحراحت کوتاه کردیم به سمت مشهد راه افتادیم.ساعت نه

رسیدیم مشهد

انقدرخسته بودم که آگه یه بالشت بهم میدادن مثل خرس میخوابیدم ولی بایدمیگشتیم دنبال خونه

تعدادمون زیادبودومیخواستیم که پیش همم باشیم واسه همین بعدازدوساعت گشتن یه خونه ی

دوبلکس پیداکردیم

طبقه ی پایین تشکیل شده بودازچهاراتاق خواب دوازده متری ویه سالن ۲۴متری واشپزخونه و حمام

...ودسشویی هم توی حیاط بود

طبقه ی بالا هم سه تاتاق خواب داشت وحمومودسشویی,

توی سه اتاق بالاخانواده ی عمه طاهره وراحله ومامانجون باباجونوعمو امیرمحمد مستقرشدن

وطبقه ی پایین هم بقیه مستقرشدن

انقدرخسته بودم که بدون شام خوردن یه بالشت برداشتمورفتم تواتاق خودمونوخوابیدم

صبح باتکون های خفیفی که میخوردم چشماموبازکردم, بهاره بودکه داشت تکونم میدادومیگفت:وای

چقدرمیخواهی, بیچاره شوهرت, بلندشو...

-بهارجان مادرت ولم کن بذاربخوابم

-تاسه می‌شمارم بلندشدي که هیچ وگرنه لیوان ابوروسرت خالی میکنم به پهلوخواییدمو گفتم هرغلطی  
میخوای بکن...بهاردرحال شمردن بود,یک...دو...سه..

وباگفتن سه لیوان ابوروسروصورتتم خالی کرد، ازجاپریدموگذاشتم دنبالش، انگارنه انگارکه تاچنددقیقه ي  
پیش خوابم میومد، باسروصدای ما، نگینوبارانوما مانم سراسیمه وارداتاق شدن و وقتی منوتوان وضع دیدن  
شروع کردن هرهرخندیدن,منم باعصبانیت گفتم :خنده داره؟

وبه سمتم ساک لباسم رفتهمولباسموعوض کردم...یه شلوارچین یخیپوشیدم بامانتوي ابي وشال سورمه  
اي.نگاهی به ساعت مجیم انداختم که ساعت یازده و نیم رونشون میداد...اوه اوه چقدرخواییده بودم، حق  
داشتن اونجوري بیدارم کنن، ازاتاق خارج شدمو به همه سلام کردموبه سمت اشپزخونه رفتم که دم  
درش باعموسینه به سینه شدم

-به به بهانه خانوم...ساعت خواب عمو

شرمگین سرمو پایین انداختموگفتم:هیلی خسته بودم

عمولبخندي زدوگفت:بروصبحونتوبخور...اماده شومیخواییم بریم حرم

چشمی گفتموازکنارعموردشدم.بعدازخوردن صبحونه اماده شدموچادرهم سرکردم...زن عموامیرعلی

تامنودیدگفت:ماشاشا...هزارماشاشا...یه تیکه خانوم شدي...چادرخیلی بهت میاد

-ممنون زمنونظزلطفتونه

باهم به سمت حرم راه افتادیم

دیدن گنبدطلایی اقاونم بعدازچهارسال باعث هجوم اشک به چشمم شدولی خودموکنترل کردم

تااشکام سرازیرنشن، یادم نمیادآخرین بارکی جلوي کسی گریه کردم، شایدبرمیگرده به بیچگیم، ولی

تاجایی که یادمه هیچ وقت جلوي کسی گریه نکردم

ازباب الرضاواردشدیمواونجابه مامان گفتم که خودم تنهابرمیگردموازشون جداشدم,به صحن انقلاب

رفتمووارداتاقی شدم که به ضریح داخلش بود...به دل سیرگریه کردمواول ازهمه برای سلامتی

اقاسهند(شوهرخاله ماعده)دعاکردم...دوماهی میشدکه فهمیده بودن سرطان داره والبتہ دکترگفته

بودیبماری پیشرفت زیادی نکرده ولی اقاسهندبه کل روحیشوازدست داده بود....



بعد از درد و دل کردن با امام رضا به سمت صحن جمهوری رفتی و فریاد می‌زدی که تویی صحن پهن کرده  
بودن نشست و زیارت عاشورا خوندم.. بعد از تموم شدن دعا دو رکعت نماز براسلامتی اقا سهند خوندم و دو رکعت  
برای شادی روح باباجون جلالم (پدر مادرم که قبل از تولد من فوت کرده) زاشتم تشهد و سلام نماز و میدادم  
که احساس کردم یکی با فاصله ی کم کنارم نشست.

-قبول باشه

بالبخندنگاهی بهش انداختم و گفتم: قبول حق باشه

سعید- نماز ظهر و بخونیم و با هم بریم؟

-باشه

بعد از نماز با سعید از حرم خارج شدیم

-و ایسا تا کسی بگیرم

-میشه پیاده بریم؟

-از اینجا تا خونه خیلی راهه

-ولی میخوام قدم بزنم

-باشه

همینجور که راه میرفتیم سعید گفت: بهانه

-بله

-بابای من قبرم داره

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم: بله

-اینجوری نگام نکن منظورم اینه که... شما فکر می‌کردین بابام مرده... قبری هم برات درست کردین؟

-اره دیگه مگه اون روز نشنیدی باباجون میگفت میرفته بالاسر قبرش... مثل اینکه کلاتوباغ نبودیا

-اره... فکرم درگیر بود

تو دلم گفتم واسه همین انقدر اخمات توهم بود ولی در ظاهر سکوت کردم

به خونه که رسیدیم ناهار آماده بود... اونم قورمه سبزی که من عاشقشم ، نشستم سر سفره و یه دل

سیرخوردم، تاجایی که سپهرگفت: بهانه اروم تر، به خدا غذا هه فرار نمیکنه کسی هم نمیدزدت باکمال

ارامش بخور

چشم غره ای بهش رفته بودون توجه به خنده ی بقیه مشغول خوردن شدم... من نمیدونم این همه

غذایی که میخورم کجام میره پس چرا چاق نمیشم

شب دورهم نشستیم بودیم که سامیار پیشنهاد کرد امیرکبیر بازی کنیم و بقیه هم موافقت

کردن... سامیار کامل بازی رو برای سپهر و سعید و سامان که بلد نبودن شرح داد و بعدش مجازاتوباهم فکری

هم تعیین کردیم... قرار شد هرکس که باخت یه بطری اب از این بزرگوارو روش خالی کنیم... بازی شروع

ش

سپهر اول گیج بازی در میورد و وقتی میگفتیم امیرکبیر ماتومبیهوت به ما که سعی داشتیم یه

خودکار برداریم نگاه میکرد و ما هم بهش میخندیدیم تازه بعد از دو دور دوزار بیش افتاد و وقتی میگفتیم

امیرکبیر مثل این وحشیا حمله میکرد به خودکارا...

خلاصه که یه ساعتی بازی میکردیم و در نهایت سامان باخت

میخواست در بره که ابوروش خالی نکنیم ولی سپهر و سامیار گرفتنش و بطری ابوروش خالی کردن

از بس خندیده بودم اشکم دراومده بود و دل درد گرفتم....

بعد از اتمام بازی خوابیدیم تا فردا صبح بریم خرید

صبح که بیدار شدم دیدم مامانم بالاسرم نشسته و یه جور خاصی نگام میکنه

-سلام صبح بخیر

-سلام دختر گلم صبح توهم بخیر

-مامان اتفاقی افتاده؟

-چطور مگه؟

-آخه یه جوری نگام میکنی

-آخه قراره دختر مو عروس کنم

-بله؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!! عروس؟

-اره عزیزم... خاله حنانه زنگ زد و تو رو برای فرزند خاستگاری کرد

یه لحظه به گوشام شک کردم

-مامان دوباره بگو... چی گفتی

-دختر...میگم خاله زنگ زده تورو برای فرزادخاستگاری کرده

-مطمعنی؟؟

-بهانه مثل اینکه حالت خوب نیستا

-اخه منوفرزاد....

-تووفرزادچی؟

-هیچی...فقط بهشون بگیدنه

-واسه چی بگم نه؟پسربه این خوبی، ماشاالله همه چی تموم...

-مامان من نمیگم فرزادایرادی داره...ولی من هنوز بچم

-بیست سالته اونوقت میگی بچه ای؟

-مامان من میخوام درس بخونم اصلاهم قصدندارم شوهرکنم همین که گفتم

باعصبانیت ازجام بلندشدمولباساموعوض کردمورفتم توایوون

-چی شده کشتیات غرق شدن

-تودیگه سربه سرم نذارواسه امروزظرفیتم تکمیله

-بذارازخواب بیدارشی بعدپاچه بگیر

-باران حوصله ندارم

-خب بگوچی شده

-خاله حنانه منوواسه فرزادخاستگاری کرده

-خب مبارکه

بااخم نگاش کردمو گفتم:میزنم توملاجتا...جواب رددادم

-خاک توسرت...دیگه شوهرخوب گیرت نمیادکه....چراجواب رددادی

-باران من فرزادونمیخوام...مامانم مشخصه خوشش اومده و میخوادکه این وصلت سربگیره ولی من کاملاً

مخافم

-خیلی خری

-نظر لطفته

یکی زد تو سرمو رفت داخل خونه

دوباره رفتم توفکر که یکی محکم زدیین کتفم

داد بلندی کشیدم که صدای خنده ی بهار اومد

-ای لال بمیری بچه...تومگه مرض داری

-اره از کجافهمیدی

-کوفت...کمرم خورد شد

-دیدم توفکری خواستم از فکر درت بیارم

-لازم نکرده

-حالاغر نزن برواماده شو بریم خرید

اماده شدمو خانوادگی رفتیم بازار...توی بازار قدم میزدیم که یه ساعت توی ویتترین بهم چشمک زد

ساعته طلایی رنگ بودوبانگین روش کار شده بود...حتمابه دست زهرامیومدوارد مغازه شدمو ساعت

رو خریدمو خودمو به بقیه رسوندم

بهار-کجاغیبت زد؟

-رفتم ساعت خریدم

-ببینمش

ساعت رونشون بهار دادمو اونم خیلی ازش خوشش اومد...دوباره به مغازه برگشتیموزهرایکی عین ساعتی

که من گرفته بودم روگرفت

بعدهم من یه عروسک واسه ارام(دخترخاله ماعده)گرفتمو یه ذره خرتوپرت دیگه واسه خودم

به خونه برگشتیموبعداز خوردن ناهارمنونگین رفتیم تواتاق تاجرت بزینم

باسروصدایی که از اطراف میومدیدار شدم

اطرافمونگاه کردم دیدم، بهاروسپهروسامیاروسامانوسعید اومدن تواتاق...خداروشکرهم من هم نگین

روسری سرمون بود

-اینجاچیکار میکنید

بهار-اومدیم شمارو بیدار کنیم

با حرص گفتم: اها اونوقت دسته جمعی دیگه

-میخواستیم یه جوری بیدارتون کنیم تابه ذره بهتون بخندیم

چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم: که تیرتون به سنگ خوردو من بیدار شدم

-تواره ولی نگین که هنوز بیدار نشده

سپهر- یه فکری به سرم زد

چی؟

بریم درقابلمه بیاریم بکوبونیم بهم ازجاش پیره یه ذره بش بخندیم

همه موافقتمونو اعلام کردیم و سعیدرفت دوتا درقابلمه اوورد

سامیار- بچه ها بذارین اول چک کنم بینم خوابه یه خودشوزده به موش مردگی

قابلمه هارو از دست سعید گرفتیم و بالاسرنگین ایستادم

سامیارو ی صورت نگین خم شده بود تابه قول خودش بینم خوابه یا خودشوزده به موش مردگی

شیطنتم گل کرد... هنوز سامیارو ی صورت نگین خم بود... درقابلمه هارو محکم زدم به هم... قبل از اینکه

سامیار به خودش بیادنگین ازجاش پرید و لباش بالبای سامیار بر خورد کرد... همه مرده بودن از خنده... نگین

از خجالت سرشوانداخته بود پایینو هیچی نمیگفت... سامیارم با چشم غره ای همراه با خنده ای که معلوم

بود بود بازور کنترلش کرده نگام میکرد (بیشعور معلومه بدشم نیومده... همه میدونستیم که نگین دوست داره

و چی بهتر از این موقعیت که یه لب مجانی گرفته)

سعید- دست مریزاد بهانه و به همراه این حرفش خودش از خنده منفجر شد (این بچه اینهمه خوش خنده

بوده و مانمیدونستیم... چه لازم میخنده کصافت)

نگین- بهانه من تو رو ادمت میکنم

بعدشم ازجاش بلند شد و اتاق روترك کرد

خواستم دنبالش برم که سامیار نداشت و خودش رفت

یه کوچولو از کارم پشیمون بودم ولی فقط یه کوچولو... باید این اتفاق میفتاد... یکی باید یه تلنگری بهشون

میزد، همه میدونستیم که سامیار و نگین هم دیگه رودوست دارن... رفتارشون تابلو بود ولی خب هیچکدوم

راضی نمیشدن که اعتراف کنن

وقتی از اتاق رفتیم بیرون دیدیم نه خبری از نگین هست نه سامیار و وقتی از بقیه پرسیدیم گفتن

کار داشتن رفتن بیرون... فکر کنم خداروشکر خبراییه

سعید او مدپیشمو گفت: نگین و سامیار هم دوست دارن؟ اره؟

-بین چقد تابلو بوده رفتارشون که شما هم فهمیدین

-پس بخاطر همین تو اون موقعیت در قابلمه هارو کوبوندی به هم

-اره دیگه... وگرنه مرض که نداشتم

-پس دمت گرم

چشمکی زد موگفتم: قابلی نداشت

شب بود که سامیار و نگین برگشتن و از لحظه ای که وارد شدن لبخند به لب داشتن و لبخندشون باعث به

وجود آمدن لبخند رولب ما هم شده بود

تویه فرصت مناسب نگینو گیرانداختم تا از زیر بونش حرف بکشم ولی لامصب نم پس نداد (یعنی هیچی

نگفت).

ولی از نگاهاشون بهم معلوم بود که بینشون اتفاقای خوب خوب افتاده

چند روزی که مشهد بودیم خیلی بهم خوش گذشت مخصوصا با اتفاقی که بین نگین و سامیار افتاد

بعد از تحویل دادن خونه برای آخرین بار به حرم رفتیم و خدافظی کردیم... از اقا امام رضا خواستم تا سال

دیگه هم همونو بطلبه... ۵ کیلومتر به محمود اباد بودیم... میرفتیم به ویلایی که عموا میرعلی اونجا داشت

ساعت ۹ شب بود که رسیدیم ویلا..

از ماشین که پیاده شدم صدای دریاروبه وضوح میشنیدم... دریادرست مقابل ویلا بود

چون شب بود نمای ویلا مشخص نبود... وارد ویلا شدیم از در که وارد میشدیم سمت راست پله هایی بودن

که به طبقه ی بالامنتهی میشدن و روبه روت دری بود که به حیاط میخورد

یه سالن که حدودا ۵ تا فرش ۱۲ متری میخورد و اشیای خونه ی بزرگ... طبقه ی بالا ۵ تا اتاق خواب بود

حموم و دوشویی... تودو تا اتاق هاهم حموم جداگانه داشت... ساخت شیکی داشت با وسایل لوکس و

تابلوهایی که رودر دیوار خونه نمایان بود

بعد از تعویض لباس و خوردن شام خوابیدم

صبح بالرزی که به بدنم افتاد دیدار شدم... بلند شدم پتویی رو خودم انداختم و دوباره دراز کشیدم ولی هرکاری کردم نتونستم بخوابم نگاهی به ساعت انداختم... هشت صبح روشن می‌داد... پوفی

کشیدم و بلند شدم

بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم تا صبحونه بخورم

-بهانه باورکنم خودتی؟

-واه واسه چی

-اخه سحر خیز شدی

-سحر خیز بودم

بابا گفت: امیر محمد بچمو اذیت نکن

باران-بابا راست میگه عمو... حالا بعد عمری این یه روز زودیدار شد بینید میتونید از کارش پشیمونش کنید

چشم غره ای بهش رفتم که ساکت شد... بقیه هم ریز ریز می‌خندیدن

صبحونه رو که خوردم به بقیه گفتم بلندشین بریم لب دریا ولی گفتن صبرکنم تا بعد از ظهر بریم... ولی من

این چیزا حالیم نبود... اومده بودم اینجا که برم دریانه بشینم تو خونه واسه همین بی توجه به بقیه آماده

شدم که برم

دم در بودم که با صدای سعید متوقف شدم

-بهانه صبرکن منم میام

منتظر شدم تا سعید بهم برسه و بعد در کنار هم به سمت دریا حرکت کردیم

کنار هم با فاصله روی ماسه هانشستیم... سعید پاهاش دراز کرد و دستش تکیه گاه بدنش کرد... منم

پاهامو توشکم جمع کردم و چونمو گذاشتم روشو به دریا خیره شدم

سعید

جونم

از جوابش تعجب کردم. نگاهی بهش انداختم و با تعجب گفتم: بله!!!!!!!

قه قه ای زد و گفت: خب اون جوری صدام میکنی ادم هوس میکنه بگه جانم

لبخندی زدموسرموپایین انداختم

-خب چی میخواستی بگی

-اوووم خب میخواستم بگم رفتارت باروزاولی که دیدمت خیلی فرق میکنه...خب...راستشوبخوای روزاول

که دیدمت فکرکردم ازاون دسته پسراییی هستی که ازدماغ فیل افتادن

بالبخندنگام کردوگفت:خب...الانم همون نظروداري

-نه بابا...یه ذره که گذشت فهمیدم بچه باحالی هست

خندیدوگفت:پس برم باگلو شیرینی بیام؟

-بچه پررو

فقط خندید چنددقیقه ای بینمون سکوت بودتااینکه سکوت بینمونو شکست

-میگم...معلومه خیلی ازدریاخوشت میاد

-اره..بههم آرامش میده...وقتی اینجامیشینموبه موج ها نگاه میکنم اروم میشم

-اب آرامش دهندس

-اوهوم

گوشیمودراووردمو اهنگی ازمیثم ابراهیمی گذاشتم

عشق مثله دیدن راه درست تودوراھی

عشق مثله توکه توتاریکیو مثل ماهی

عشق مثله شورې اشک رولب که قشنگه هرزگاهی

عشق مثل زهرباطعم عسل مثل جونه

عشق مثل رویایه نیمه شبه نیمونه

عشق مثله عشقه فقط که فقط توي قلباي مهریونه

عشق مثله درده دله منه باغم مثله چشمای خیسه یه آدم

دلیله سربه راه شندنه

عشق یعنی غیرتوازهمه خستم

یعنی میگی مواظبت هستم مثله راه نجات منه



-اهنگه قشنگيه

-اره...عشقو قشنگ توصيف کرده عاشق اين اهنگم

شيطون گفت:ديگه عاشق چي هستي؟؟

-اوووم خب عاشق خيلي چيزا....

-شخص چطور؟عاشق کسي نيستي؟

شيطنتم گل کردوگفتم:چرايکي هست که خيلي دوستش دارم...تکيه گاهمه و اميدوارم هميشه تکيه

گاهم بمونه

چشماشوريزکردوگفت:اها...اونوقت اون شخص خوشبخت کيه؟؟

-اسطوره ي منه

-خب اسمش چيه؟

-واسطوره ي من بابامه

چپ چپ نگام کردوبلندشدايستاد

-بلندشوبريم توويلا

باشه اي گفتمو باهم به ويلارفتيم

بعدازخوردن ناهار قرارشد يه استراحت کوچولوکنيمو بعدباهم بريم کناردريا

بعدازظهرهمگي آماده شديمو رفتيم کناردريا.پسراشلوارکوتيشرت پوشيده بودنو وقتی کناردريا رسيديم

تيشرتشونو دراوردنو رفتن تواب

ماهم باهمون لباسامون رفتيم توا

ازبقيه جداشده بودمو پيش ميرفتم... اب تاگردنم رسيده بودکه يه لحظه احساس کردم زيرپام خالي

شدوديگه پام به کف اب نيميرسيد، شنابلدنبودموقط دستو پاميزدم...اب شوردرياميرفت تودهنوبينيمو

باعث ميشدنتونم نفس بکشم

همينجورکه دستوپاميزدم يهو دستم به يه چيزي خورد...سفت چسبيدمش...اون شخص منوسفت

گرفتوباخودش به سمت ساحل ميبردگويا...ولي من نگاه به اطرافم نميکردمو فقط سفت گرفته بودمش

که مباداغرق بشم

به ساحل که رسیدیم منو ول کردونم اونورها کردم هنوز سرمو بالانیوورده بودم که توبغل یکی فرورفتم

-الهی من قربونت برم...اگه اتفاقی برات میفتاد من چه خاکی تو سرم میریختم ...اگه سعیدنجات

نمیدادمعلوم نبودچه بلایی سرت میومد

باشنیدن اسم سعید خودمو از بقل مامان کشیدم بیرونو به سعیدکه بالبخندنگام میکرد نگاه کردم

یاخدا، اینکه نیم تنه بالاش لخته...یعنی من اینو بقل کرده بودم؟! اونم باین وضعش؟! وای چقدم محکم

گرفته بودمش

ازاین افکار صورتم گرگرفتو سرمو پایین انداختم

-همنون

-کاری نکردم که...وظیفم بود

-دستت درد نکنه پسر

-خواهش میکنم زمو

گلمو بینیم شدیدمیسوخت بابا که متوجه ی حال بدم شد گفت:بروتو ویلا عزیزم...دیگه اب بازی بسه

همراه دخترابه ویلا رفتیمو بعدازیه دوش سبک جوشونده ای که زمو برای گلوم درست کرده بودو خوردمو

به توصیه ی زمو رفتم به اتاق تا کمی استراحت کنم

باصدای دربیذارشدم...انگار کسی پشت در بودرو اجازه ی ورود میخواست

-کیه

سعید-میتونم پیام داخل؟

روسریمو سرکردمو گفتم:بیاتو

بادیدن سعید دوباره یاداون صحنه ای افتادم که سعیدوسفت چسبیده بودم

باخجالت سرمو انداختم پایین، سعیدبا فاصله کنارم نشستو گفت:بهتری؟؟؟

-اره بازم تشکر، اگه نجاتم نمیدادی ممکن بودبیرم

-خدانکنه

وقتی دید من حرفی نمیزنم گفت:خب فقط اومده بودم حالتو پیرسم مثل اینکه خوبی پس من برم

بعداز رفتنش یه نفس راحت کشیدم

واقعا با یادآوری اون لحظه ها خجالت میکشیدم ازش ولی اون خیلی عادی برخورد کرده بود

چن دقیقه بعد در زده شدو نگینو بهار و باران اومدن داخل

بهار- ببین دختره ی پررو چه خودشوزده به مریضی

نگین- من که میگم الکی دستو پازده که سعید بیاد طرفشو بغلش کنه

بهار- راست میگیا چرا به فکر خودم نرسید... بهانه از تو توقع نداشتم

یا خدا این چرتو پرتا چیه میگین؟؟ من داشتم میمردم بعد شما این حرفو میزنید

نگین یکی زد تو سرمو گفت: خنگ داریم شوخی میکنیم

-خو چرا انقدر جدی میگین ادم باورش میشه

-میخواستیم سر به سرت بذاریم به دل نگیر

شب ساعت ۲ بود... بقیه خوابیده بودن ولی من خوابم نمیبرد... آماده شدمو پاورچین پاورچین از ویلا خارج

شدم و مستقیم به سمت دریا رفتم، هیچکس تو ساحل نبود... به دریا خیره شدم و اروم اروم

جلورفتم.. کفشامو درآوردمو جلوتر رفتم تا جایی که اب کف پاهامو قلقلک میداد... یه لحظه ترسی تو

وجودم رخنه کرد (نکنه دوباره دچار خشم موج ها بشم؟!)

دو قدم به عقب برداشتم... بدنم میلرزید، نمیدونم بخاطر ترس بود یا سرما.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره یک قدم به جلو برداشتم. من نباید میذاشتم این ترس تو وجودم لونه

کنه... با جرعت بیشتری دو قدم دیگه برداشتم و اینبار امواج با شدت بیشتری به پاها

برخورد کرد... میخواستم قدمی دیگه بردارم که با صدای بلند کسی متوقف شدم

-صبر کن

دستمو گذاشتم رو قلبمو اروم برگشتم، عمو امیر محمودو دیدم که بالبخندی عمیق به سمتم میومد

-نمیتونی مثل ادم حضورتو اعلام کنی؟

-ادما چه شکلی حضورشونو اعلام میکنن

-یه اهنی یه اوهونی

یهو منفجر شد از خنده و گفت: باشه... من بعد خواستم حضورمو اعلام کنم میگم اهن اوهون... خوبه

بیشعور منو مسخره میکرد.. پشت چشمی نازک کردم و گفتم: فکر کنم دیشب تو دریاچه ارومیه خوابیدی

خندیدوروی ماسه هانشست به منم اشاره کرد که کنارش بشینم

-امروز سربه زیر شده بودیا

-خودتو بذار جای من... تو هم بودی سربه زیر میشدی

صدا شو کلفت تر کرد و گفت: ضعیفه تو خجالت نکشیدی رفتی بقل پسر مردم... هان؟؟

همین جور که میخندیدم گفتم: عموتو دیگه شروع نکن... ظرفیتم واسه امروز تکمیل

عمولبخندی زد و چیزی نگفت

به دریازل زدم... به عظمت خدا... به زیبایی هایی که خدا واسمون افریده و ماشکرگزارش نیستیم

صبح بابوی نمناکی که خبر اومدن بارون رو میداد بیدار شدم... بوی نم خاگ... عاشق این بو بودم... نفس

عمیقی کشیدمو بعد از تعویض لباسام موهامو شونه کردم به طبقه ی پایین رفتم.... بعد از خوردن صبحونه

آماده شدمو همراه باران نگی و بهار رفتیم بیرون تازیر بارون قدم بزیم... بهار دستاشو بهم

مالید و گفت: میگما هوا خیلی دونفرس

نگین: اره... الان مانیاز مند چهار دستگاہ پسر خوشتیپو خوشگلو جذایم

-ای کاش از خدایه چیز دیگه میخواستین

با صدای سامیار که این جمله رو گفت، چهار تایمون به پشت سرمون نگاه کردیم

سامیار و سپهر و سامان بالبخندی تا بناگوش پشت سرمون ایستاده بودن

بهاره چینی به بینیش داد و گفت: شماها به چه حقی فالگوش وایسادین

سپهر - ماداشتیم رد میشدیم که یهویی، به طوراتفاق، ناخواسته، بدون اینکه دلمون بخواد حرفاتو نوشنیدیم

باران - گوشامون مخملیه؟

سامان - شاید... شالتو بزنج عقب گوشاتو ببینم

باران سرخ شد و به سمتش خیز برداشت و سامان هم فرار کرد

یه ذره دنبالش دویدولی وقتی دیدنمیتونه بهش برسه ایستاد و شروع کرد نفس نفس زدن

سامیار - بچه ها بهتره برگردیم... بارون داره شدید میشه

نگین - باشه بریم

به خونه برگشتیمو به پیشنهاد باران برای اینکه حوصلمون سر نره جرعت یا حقیقت بازی کردیم

هشت نفرمون دورهم نشستیم و دایره ی بزرگ تشکیل دادیم و سامیار با چرخوندن بطری بازی شروع کرد

سر بطری به سپهر افتاد و تهش به سامیار یعنی سپهر باید به سامیار دستور میداد  
سپهر دستی به ریش نداشتش کشید و گفت: خب... اقا سامیار جرعت یا حقیقت؟  
سامیار با اعتماد به نفس بالای گفت: جرعت  
سپهرم بدون اینکه ذره ای فکر کنه گفت: برو پیرتواستخر (تو حیاط یه استخر سه در چهار بود که توش پر آب بود)

سامیار- بابا این ته نامردیه که

سپهر- بازیه دیگه باید انجام بدی

سامیار از جاش بلند شد و گفت: خیلی خب... دارم برات سپهر

همگی به حیاط رفتیم تا اون صحنه ی با حال و ازدست ندیم... هنوز داشت بارون میومد و هوا سردتر شده بود

نگین- سپهر بیخیال شو... یه چیز دیگه بگو هوا سرده سرما میخوره

- نمیخواه دنگرانش باشی... باد مجون بم افت نداره

نگین حرص میخورد ولی کاری هم ازدستش بر نمیومد

سامیار بعد از یه نفس عمیق پریدتواستخر و چند ثانیه بعد مثل موش ابکشیده اومد بیرون

اون از سر ما میلرزید و ما بهش میخندیدیم... موهای لختش ریخته بود تو صورتش و چهرش مظلوم کرده بود

نگین- الهی من قربونش برم ببینید چه بلایی سرش آوردین

همگی با تعجب نگاهش کردیم (تا حالا سابقه نداشت که نگین درملا عام ابراز احساسات بکنه)

نگین که فهمید چه سوتی داده لبشو گزید و سرشوانداخت پایین... سامیارم که بانگاش داشت میخورد این

بدبختو

بعد از تعویض لباس سامیار، بازی رواز سر گرفتیم

بطری باری دیگه توسط سامیار چرخونده شد

اینبار سر بطری طرف سامیار بود و تهش طرف بهاره

بهار زد تو پیشونیشو گفت: یا خدا... من چرا باید تاوان شماها رو پس بدم؟

سامیارباشیطنتی که تو صد اش موج میزد گفت: بازیه دیگه... حالاجرعت یا حقیقت

-من غلط بکنم جرعتو انتخاب کنم... حقیقت

سامیار کمی فکر کرد و بعد یه شروع کرد خندیدن... ماهم با تعجب نگاهش میکردیم... وقتی خندش تموم شد

به بهار نگاه کرد و گفت: بهار بگو ببینم تا چند سالگی شلوار تو خیس میکردی؟ (دست گذاشته بود و نقطه

ضعف بهار)

بهاره سرخ شد و گفت: تو که میدونی دیگه چرا میپرسی؟

-من میدونم... سعید و سامان که نمیدونن

بهار سرشوانداخت پاینو گفت: باشه میگم... خب... تا ۱۱ سالگی شلوارمو خیس میکردم

با این حرفش دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند خندیدم... بقیه هم انگار منتظر این حرکت من بودن

تا از خنده منفجر بشن

بهار اخم کرد و گفت: خنده نداره که... خب بچه بودم... دست خودم که نبود... یهو به خودم میومدم میدیدم

شلوارم خیس

از بس خندیده بودم اشک تو چشمم جمع شده بود

بطری رو دوباره چرخوندنو این بار سرش افتاد به سامانو تهش به من، نگاهی به چهره ی سامان انداختم

که شیطنت ازش میبارد

اب دهنم و قورت داد موتوی دلم یه بسم الله گفتم

همون موقع مامان صدام زد (ای قربونت برم من که خوش موقع صدام زدی)

سریع از جام بلند شد و گفتیم: مامان صدام میزنه... مادره و اطاعت ازش واجب... من برم ببینم چیکارم داره

سعید-بازی رو خراب نکن دیگه .

-مگه نشنیدی مامانم صدام زد

اینو گفتم و بدون توجه به نگاهای غضب ناکشون به اشپزخونه رفتم

-جونم مامان گلم با من کاری داشتی

مامان نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت: نه فقط به بچه ها بگوناها را مادس بیان سرسفره

بچه ها رو برای ناهار صد از دم بعد از خوردن قورمه سبزی خوشمزه ای که زمو عارفه پخته بود، بچه ها

پیشنهاد کردن که بازی روادامه بدیم ولی من قبول نکردم و گفتم خستم

بادختر رفتیم تویه اتاق و مشغول صحبت شدیم

-بچه ها بریم ساحل

بهار-بیخیال بهانه

-بریم دیگه...خواهش

نگین-حسش نیس

-پس خودم تنها میرم

اماده شدمو از ویلا زدم بیرون

روی تخت سنگی نشستمو به اتفاقات اخیر فکر کردم، به خانواده ی عمو...به محبتای عمو...به مهربونیای

زنمو...به سعید...به سامان...هیچوقت فکر نمی کردم یه زمانی عمو برگرده...اونم با خانوادش

توی افکار خودم غرق بودم که احساس کردم کهرم سوخت

دست کشیدم به کهرم که دیدم ذره های ماسه اومد زیر دستم

به پشت سرم نگاه کردم...سپهر بالبخندی عمیق داشت نگاه میکرد

فهمیدم کار خودشه...اروم به گوله از ماسه درست کردم تویه حرکت سریع بلندشدمو به سمتش پرتاب

کردم...ولی اون زرنگ تراز این حرفا بود...جا خالی داد و فرار کرد...منم افتادم دنبالش

-آگه جرعت داری وایسا...آگه مردی وایسا

-پسر مو فرار میکنم

-نامرد وایسا

-وایسم تاتیکه تیکم کنی

-بیشعور خب چرا زدی

-بهم مزه داد

همینجوری تهدیدش میکردمو دنبالش میدویدم که یهو سعید و از دور دیدم

-سعید جان مادرت بگیر این بیشعورو

سعید گیج و مبهوت سر جاش ایستاد

-ای بابا چرا و ایسادی... بگیری

به طرف سپهر دوید و توبه حرکت ناگهانی سپهر و اسیر بازوهای قدرتمندش کرد

سپهر - چند نفر به یه نفر

سعید - چیکارت کرده بهانه

- با گوله ماسه ای زد تو کمرم

سعید، سپهر و که سعی داشت خودش و از دکنه بین بازوهای فشار داد و گفت: زورت به ضعیفه

میرسه... هان؟ بعد رو کرد به منو گفت: چیکارش کنم بهانه؟

- هیچی فقط نگهش دار بزنمش سعید محکم سامانو گرفت من یه گوله ماسه ای درست کردم محکم

زدم تو کمرش

سپهر - اخ بی انصاف چرا انقدر محکم زدی؟

- حقته

- من که انقدر محکم ندم

- من محکم زدم که دیگه تکرار نکنی

سعید همی نچو که میخندید گفت: دختر تو چرا انقدر خشنی

- در بعضی مواقع خشونت لازمه

دوروزی بود که از مسافرت برگشته بودیم... دیروز زهر او مد خونمونو منم سیرتاپیا از اتفاقاتی که افتاده

بود و برایش تعریف کردم

زهرام از اتفاقاتی که افتاده بود واسم تعریف میکرد من هر لحظه تعجبم بیشتر میشد

ارشیادوست بار بردارفته بود خاستگاریشو اونم جواب مثبت رو داده بود

قبلا متوجه علاقه ای که زهرابه ارشیاداشت شده بودم ولی زهرامیگفت توهم برم داشته ولی الان... .

بابت این خبر خیلی خوشحال شدم... زهر او ارشیاد خیلی بهم میومدن... زهر او قبلند بود و ظریف ولی با این

وجود خیلی لپ داشت، با چشمایی درشت به رنگ قهوه ای و لبای قلوه ای صورتی. بینی که هر کس

میدید فکر میکرد عمل کرده ولی خدادادی قلمی بود... ارشیاهم قبلند بود و چهارشونه، چشمایی نافذ و مشکی

بینی استخوانی و لب هایی معمولی... .



۱۲ فرودین بود که عمو مامانجونو راضی کردورفتن خاستگاری هستی... .

بعدازکلی بحثو گفت و گو جواب مثبتو از خانواده ی هستی گرفتنو قرارشد امشب(۱۴ فروردین)بریم برای مراسم نامزدي و تايين مهریه وتاريخ عقدو... .

یه شلوارمشکی باشال و مانتوي ابي روشن پوشيدم..یه رژلب صورتی مات زدم باريمل که باعث ميشد جنگل پشت چشمام بيشتربه چشم بياد

-من امامد

بابا-خب بریم

رفتيم خونه ي باباجون اينوازاوناهاهمگی رفتيم خونه ي عروس خانوم خونه ي نسبتابزرگی بودولی افرادهم زيادبود... ازخانواده ي اونا مادرو پدرو برادرکوچکترهستی بعلاوه ي دوتادايياش و تک عمووعمش بودن، خانواده ي ماهم که همگی بوديم... .

بعداززدن حرف هاي حاشيه اي، باباجون سرفه ي مصلحتی کردکه جمع ساکت شد.

باباجون-خب بااجازتون اقاي نجفی اگر اجازه بدین بریم سراصل مطلب

-بله خواهش ميکنم، اجازه ماهم دست شماست

-اگه اجازه بدین مهریه رو تايين کنیم...شماچه پيشنهادي دارين؟

-هرچورخودتون صلاح ميدونيد

-پس اگه اجازه بدین، مهریه ي اين عروسهم مثل بقيه ي عروسام باشه...شش دونگ خونه و ۷۰تاسکه

اقاي نجفی دستی به ريشش کشيدوگفت:والاچی بگم...ماهم موافقيم

-پس مبارکه

مامانجون بلندشدوحلقه اي که مخصوص نامزدي و به سلیقه ي عمو بودروتودست ظريف هستی

کردوپيشونيشو بوسيد

صداي دستو سوت و کل درهم اميخته بودواهنگ قشنگی روبه وجوداورده بود

همه چی خیلی سریع پیش رفت، عموخیلی عجله داشت واسه همین قرارشدهقدرو ۲۲ فروردین بگیريم

حس خیلی خوبی داشتم، دوتا ازعزیزترین کسام(زهراوعمو)داشتن طعم خوشبختی رو ميچشيدن و من

ازديدن خوشحالی اونا شاد ميشدم

از روز بعد از نامزدی عمو هر روز باز به راه بعد از دانشگاه میرفتیم و اسه خرید لباس خیلی گشتم تا بالاخره لباسی که به دلم بشینه رو پیدا کردم... یه ماکسی به رنگ ابی اسمونی که جلوش تاروی زانوم بود و پشتش با پارچه ای از جنس حریر دنباله داشت و کمی روزمین کشیده میشد خیلی زود تانیه ها و روزها پشت سرهم گذشتن و بالاخره روز عقد عمو فرارسید باباران رفته بودیم ارایشگاه و بعدشم اومدیم خونه تا لباسمونو بپوشیم لباسمو پوشیدمو مقابل اینه قدی اتاق ایستادم

تویه کلمه میتونم بگم محشر شده بودم... الهی من قریون خودم برم که انقدر خوشگلم موهای بلند موشینیون کرده بودم و یه ارایش ملیح روی صورتم نشونده بودم باهنگی که زیر لب زمزمه میکردم و اسه خودم قرمیدادم که یهودر اتاق باز شد و بهار مثل خرمگس وارد اتاق شد... برگشتم به سمتشو گفتم: توکی میخوای ادم بشی؟ چرادرنمیزی

سحر- بیخیال این چرتو پرتا بابا... چه جیگری شدی لامصب

- جیگر بودم

- خود شیفته هم بودی

پشت چشمی نازک کردم بی هیچ حرفی مانتومو روی لباسم پوشیدم... شلوارم پام کردم تاتوی تالاردش بیارم اخه جلوی لباسم تا بالای زانو لخت بود... .

همراه بهار از خونه خارج شدیم و سوار ماشین عمو مهدی شدیم (درهمچین مواقعی با عموکه باشیم بیشتر خوش میگذره)

به محض اینکه نشستیم عمو اهنگو تاته زیاد کردو به راه افتادیم

توی تالار بعد از تعویض لباس با اقوام سلام احوال پرسیدیم و بعد بانگینو بهار و باران ریختیم وسطو شروع کردیم قردادن

ساعت هفتونیم بود که بالاخره عروس داماد هم اومدن... هستی خیلی ناز شده بود، من جای عمو بودم عقد و عروسی رویه شب میگرفتمو کارشو میساختم

فضای تالار موقع ورود عروس داماد دیدنی بود خانواده ی عروس همه چادر سرشون کرده بودن فقط چشمو دماغشون معلوم بود ولی خانواده ی دوماد اونایی که به دوماد محرم بودن که راحت بودن اونایی هم که

محرم نبودن یه شال مصلحتی انداخته بودن روسرشون... تازه بعضیاهم که همون شال مصلحتی روهم  
نداخته بودن

عمووزنمو بعد از خوشامدگویی به مهموناتو جایگاه مخصوص عروس و دامادنشستن و ماهم به قردادنمون  
ادامه دادیم

دیجی اعلام کرد که اهنک بعدی رو به افتخار عروس و دو مادمیخونه، عمه رفتو دست عمو وزنمورو گرفتو  
اوردشون تو پیست رقص

دیجی شروع به خوندن کرد

عمو دستشودور کمز نموانداخت و زنمو هم دستشودور گردن عموحلقه کرد

توروازوقتی دیدمت نگاهت به چشمم خور

همه چی تویه لحظه برای من مرد

ای کاش دل من خونه ی تو باشه همیشه

تورومیبینمت حالم دوباره تازه میشه

شبهه تو هیشکی نمیتونه باشه این همه رویایی

ارامشی میگیره دلم وقتی اینجایی

محو تماشای تو میشم خودمو یادم میره

وقتی که تو نشستی پیشم خودمو یادم میره

هرچی خیال تو سرمه هرچی که دوروبرمه باتو فراموش میکنم

وقتی داری حرف میزنی فقط به تو گوش میکنم

توروازوقتی دیدمت چه خوابیزه چه بیدار زیبایی برام درست شبیه اولین بار

اگه فکرتو توی سرم نباشه من میمیرم

چه تو بخوای چه نه منم از کنارت نمیروم

باتموم شدن اهنک زنمو روی دستای عمو خم شد و عمو بوسه ی کوتاهی روی لباش نشوندوزنموسرخ شد

منوبهاره و نگین شروع کردیم به خوندن: دوباره... دوباره

که با چشم غره ی مامان ساکت شدیمو سرمونو انداختیم پایینو ریزریز خندیدیم

بعد از کلی رقصو پایکوبی بالاخره عقد تموم شدو رسیدیم به قسمت خوشمزه ی کار  
شام رو که جوجه و کباب کوبیده باسالادو خورشت ماست بودرو خوردیم و بعد رسیدیم به قسمتی که من  
عاشقش بودم "عروس کشون"  
درسته عقد بودولی اذم تالارتا خونه ی باباجون اینا عروس کشون داشتیمو بعدشم نخودنخودهر که رود  
خانه ی خود... .

توی ماشین عمو مهدی نشسته بودیمو شیشه رو تاته کشیده بودم پایینو نصف بیشتر بدنم از شیشه  
بیرون بودو یه دستم مایلیم بودکه باهاش فیلم میگرفتمو یه دست دیگم دستمال سفیدی که عمو  
بهمون داده بود تا تکونش بدیم

همینجور واسه خودم دستمالو داشتم تکون میدادمو فیلم میگرفتم که یهو پیام اومد برام  
پیام از یه شماره ی ناشناس بود... کامل نشستم تو ماشینو پیامو باز کردم  
(بهانه لطف کن بشین تو ماشینو تانصفه از ماشین نیابرون بایه استیکره عصبانی)  
این کی بودکه شماره ی منو داشتو تازه بهم امرونی هم میگرد

-شما

-سعیدم

باچشم دنبال ماشین سعید گشتم که دیدم تو ماشین کنار یه ماست و باخم داشت نگام میکرد... . براش  
نوشتم :خو عروس کشونه دلم میخواد پیام بیرون از شیشه ی ماشین  
بعد از یه مین پیام داد:بهانه جان زشته واسه یه دختر همچین کاری...خواهش میکنم نیابرون  
من موندم چرابه بقیه گیرنداد...نگینو بهاروبارانم مثل من تا نصفه از شیشه اومده بودن بیرون حالا گیرداده  
به من بدبخت

نمیدونم چی شد که به حرفش گوش کردم و دیگه نیومدم بیرون فقط از پشت شیشه نظاره گریه کردم  
تویکی از خیابونا خلوت بودو کلاغ پر نمیزد

ماشین عروس و ایسادیوبقیه هم پشت سرش و ایسادیوبقیه پیاده شدن

یکی از ماشینا صدای ضبطشو زیاد کردو پسراریختن وسط شروع کردن قردادن

با اینکه بهار بودولی هواکی سرد بود...منم از ماشین پیاده شدمو یه گوشه ایستادمو همینجور که

میلرزیدم دست میزدم باحس گرما روی شونه هام بهشون نگاه کردم که دیدم یه کت مشکی افتاده

روشون و یکی دم گوشم گفت:

بروتوماشین خانوم کوچولو سرما میخوری

گرماي نفساش که به گوشم میخور

دحس خوبی روبهم القا میکرد

چیزی نگفتمو سعی کردم ازاین حس لذت ببرم

سعید-قهري؟؟

(خسخ سکوت موبه اینکه قهرم تعبیر کرده بود... واسه چی فکر میکرد که باهاش قهرم؟ فک کنم خودشم

فهمیده بود زیاد روی کرده)

بیشتر از این سکوت رو جایز ندونستم و گفتم: نه... قهر نیستم

نفس راحتی کشید و مقابلم ایستاد

- ناراحت که نشدی از دستم؟ هوم؟ من برای خودت اون حرف زدم... پسرانگاتون میکردن

- من که گفتم قهر نیستم... ناراحت من نشدم

- مطمئن باشم

- او هوم

لبخندی زد و گفت: خیلی خوشگل شدی... بروتوماشین تا کسی ندزدیدت

خندیدم و گفتم: دیوونه کی میاد منو بدزده

- یه وقت دیدی به سرم زد و دزدیدمت و بعد به چشم زل زد

طاقت زل زدن به چشماشو نداشتم سرمو انداختم پایینو گفتم: بابت کت ممنون

همون موقع عروس و داماد سوار ماشین شدن و به راه افتادن سریع به سمت ماشین عمو رفتیم و سوار شدیم

وقتی نشستیم توماشین بهار گفت: کته کیه؟

یکی زدم تو پیشونیمو گفت: وای یادم رفت بهش پس بدم.... کت سعیده

بهار با شیطنت نگام کرد و گفت: خبریه به سلامتی؟

- گمشو باو، فکر تو مسومه... به یه شستوشوی کامل نیاز داره

-یعنی باورکنم خبری نیست

-یا خدا.. ملت چه زود حرف در میانرنا... دلبندم سردم بود سعیدم کت شود ادبهم

-اوکی بابا چرامیزی

-تانزیم که حرف تو کلت نمیره

رسیدم خونه ی باباجون اینا... اونجامیخواستم کت سعیدوپشش بدم ولی هرچی دنبالش گشتم

نبود... سراغشوازی سپهرگرفتم که گفت رفته خونه

پوفی کشیدم و رفتم توماشین خودمون نشستم کتو به بینیم نزدیک کردم... اووووووم چه بوی خوبی

میداد، ادمو مست میگرد

وقتی به خونه رسیدیم به دوش گرفتمو لباسامو پوشیدمو روی تخت ولو شدم... چشمم به کت سعید

افتاد... یادبوی محشرش افتادم... وسوسه شدم که دوباره استشمامش کنم

بلندشدمو کتوبغل کردم... روی تخت ولوشدمو کتوبوییدم

صبح که پاشدم کت هنوزتوی بغلم بود... ازکارخودم خندم گرفته بود... شده بودم مثل این بچه ها

اصلاحال نداشتم برم دانشگاه ولی چاره ای نبود

باچشمایی نیمه بازآماده شدمو بعدازشستن دستو صورتم به لقمه گرفتمو توماشین خورد

سرکلاس نشسته بودمو عجیب حوصلم سررفته بود... اصلاححسش نبودبه حرفای استادگوش بدم، استادیه

چیزی رویای تابلو مینوشت و من بی هدف به تابلو زل زده بودم که یه برگه افتادرو میزم، برگه

رو برداشتمو بازش کردم... توش نوشته بود: چته؟

متعجب به دوروبرم نگاه کردم که متوجه ی نگاه خیره ی باربدشدم، چشماموریزکردمو دقیق نگاه

کردم... برگه رونشونش دادم وبه برگه اشاره کردم که یعنی اینو تو دادی

سرشوتکون به نشونه ی تایید تکون داد.

ای خدا چه گیري کردیما، شیطونه میگه برم به جوری بزنمش باروزنامه باطله یکی بشه، اخه به تو چه که

من چمه؟

روی برگه نوشتم: به توجه؟ این فوضولیا به تونیومه

وتویه فرصت مناسب که استادروش به تخته بودانداختم طرفش، زیرچشمی میپاییدمش که بینم

چیکار میکنه

سریع برگه رو برداشتی و بازش کرد... باخوندن نوشته اخماش توهم رفت... بلافاصله خودکار رو برداشتی و

چیزایی نوشت تو برگه و برگه رو انداخت طرفم

میخواستم برگه رو بردارم که یه دست مردونه زودتر از من اونو برداشت

سرماوردم بالا و چشم تو چشم استاد شدم (یا خود خدا)

-خانوم فرامرز ی این چیه

هول کرده بودم بامن من گفتم: خب... نمیدونم... یعنی میدونم

برگه رو باز کرد و روزنامه وار بلند خوند: (چته؟ این فوضولیا به تو نیومده عجب حالایا و خوبی کن)

بعد از اینکه همه رو کامل خونده بار بدنگاه کرد و گفت: اقای تابان شما لازم نکرده خوبی کنید، حواستون به

کلاس باشه

با این حرف استاد کلاس از خنده منفجر شد و من هم کم مونده بود برم تو زمین (حلواتو بخورم از دست

راحت بشم بار بدیه روز از دستت اسایش ندارم) استاد به من نگاهی انداخت و گفت: خانوم فرامرز

از شما انتظار نداشتم

و بعد هم خیلی ریلکس رفت پای تخته و به تدریسش ادامه داد.

بعد از اینکه استاد اعلام کرد که کلاس تمومه، سریع وسایلمو جمع کردم و از کلاس زدم بیرون

-بهانه خانوم... بهانه خانوم...

ایستادم و با عصبانیت روی پاشنه ی پام چرخیدم... در حالی که سعی میکردم ولوم صدام بالانره بهش

توپیدم

-هان، چته دنبال راه افتادی؟ ابرو برام نداشتی؟ تو کی میخوای ادم بشی

بار بدیهت زده و باد هانی نیمه باز فقط نگام میکرد

اگه چند دقیقه ی دیگه اونجامی ایستادم نمیتونستم تضمین کنم که بادستای خودم خفش نکنم

زهراتو حیاط منتظر بود... این کلاسو باز هرانداشتی موزهراتو حیاط و ایساده بود تا کلاس من تموم بشه

-یا خدا... چی شده دختر؟ چرا قرمز شدی

هرچی اتفاق افتاده بود رو براش تعریف کردم و اون بی شعورم فقط میخندید

-اگه خنده هات تموم شد راه بیوفت بریم

-شرمنده بارشیاقراردارم

سوویچ ماشینوگرفت سمتوگفت توبالین بروخونه ، من بارشیا میرم

باشه ای گفتم سوویچوازش گرفتم

سوار ماشین شدم... کولروروشن کردموشیشه هارودادم بالا... اهنگوپلی کردم راه افتادم

رسیدم دم درخونه و ماشینو پارک کردم

واردخونه شدم

-سلام

-سلام خسته نباشی عزیزم

-درمونده نباشین ، بقیه کجان ؟

-بابات که سرکاره ، بارانم که تواتاقه

-اها... نهارچی داریم ؟

-ماکارونی... تالباستوعوض میکنی منم غذارومیکشم

بعد از تعویض لباس با باران سرسفره نشستیم ، باران ناراحت به نظرمیرسید... همیشه سرسفره کلی حرف

میزد اخر سرم باتذکرمامان یاباباکه میگفتن غذا تو بخورکم حرف بزن ساکت میشد ولی امروز ساکت

بود... بدون هیچ حرفی نهارشو خوردو بعدشم رفت تواتاق

-چش بوداین ؟

-نمیدونم والا... ازوقتی اومده همینجوریه ، توخواهرشی شایدباتوراحت تر باشه... بروبین چشه ؟

ازسرسفره بلندشدموبه اتاق رفتم

باران روی تخت درازکشیده بودوهندزفري هم توگوشش بود وپشتش به من بود

اروم کنارش نشستموهندزفري روازگوشش دراوردم که بالین کاربه سمتم برگشت

-چیزی شده خواهري

-نه

-مطمعنی ؟



-اوهوم

انگار بغض داشت و نمیتونست صحبت کنه ... دلم نمیخواست مجبورش کنم تا حرفی بهم بزنه ... دلم

میخواست هر وقت که دلش خواست حرف دلش بزنه

-باش .. درك میکنم که نخوای بگی ... ولی هر وقت به دوتا گوش شنوای از داشتی میتونی روی من حساب

کنی

خواستم بلند بشم که دستمو گرفت ... با بغض صدام زد که دلم اتیش گرفت

-جونم

-الان به دوتا گوش شنوای دارم

-الهی من قربونت برم چی باعث شده تو اینجوری بشی ؟

قبل از اینکه حرفی بزنه بلند شد در اتا قوبست و مقابلم نشست

تردید داشت ... اینوازشماش میخوندم

-باران ... راحت حرفتو بزن

نفس عمیقی کشید و همراه با بغضی که توی گلوش چمبره زده بود گفت: توی اسفند ماه بود که یه پسری

هر روز از دم مدرسه تادم خونه دنبالم میومد ... اوایل هیچی نمیگفت ولی بعد ... بهم شماره میداد .. شماره

رو قبول نمیکردم و اون ازم میخواست که برای پنج دقیقه هم شده باهام صحبت کنه ... میگفت نیتش

خیره ولی من به حرفاش اهمیتی نمیدادم البته یه چندباری وسوسه شدم که باهاش حرف بزنم ولی

اینکارو نکردم

سکوت کرد ... شدید کنجاوشده بودم ...

-خب بقیش؟؟

-مدرسه ها که تعطیل شد دیگه خبری ازش نشد تا اینکه بعد از عید دوباره رفتم مدرسه و اونم کارشوازر

گرفت ...

امروز دوباره دنبالم میومد و میگفت میخواد باهام حرف بزنه

به اینجای کار که رسید زدی گیره

بغلش کردم و گفتم: باران اروم باش ... امروز چی شد؟ هان؟

امروز وقتی میخواستم از خیابون رد بشم اونم دنبالم بود  
وسط خیابون حواسش به من بود ماشین با سرعت میومد... زدیبهش  
دیگه نتونست ادامه بده و توی بغلم هق هق میکرد  
خشکم زده بود... نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه  
- باران... پسره که چیزیش نشد؟ هوم؟؟  
باچشمای اشک بارش بهم نگاه کردوگفت: نمیدونم... نگرانم.. آگه اتفاقی براش بیفته من نمیتونم خودمو  
بیخشم  
- باران.. تقصیر توکه نیست... اون خودش حواسش نبوده... الانم اشکاتوپاک کن تا یه خبری ازش بگیریم  
- چجوری  
- خب کدوم بیمارستان بردنش؟؟  
- نمیدونم  
پوفی کشیدم و گفتم: خسته نباشی... اسم و فامیلشوبلدي؟؟  
- اسم وفامیلشومیخوای چیکار  
- میخوام زنگ بزوم به بیمارستانا ببینم کدوم بیمارستانه  
- ندیم نظري  
- خوبه  
مبایلمو اووردمو شروع کردم زنگ زدن به اصلاعات وشماره ي بیمارستان هاروازش گرفتن  
قریب به ۱۰ تا بیمارستان زنگ زدیم تابالاخره توی بیمارستان کاشانی پیداش کردیم... پرستاري که جواب  
دادگفت حالش خوبه.. فقط سروپاش شکسته و مچ دست راستشم آسیب دیده(فک کنم  
حتما باید میبرد تا میگفتن حالش بده)  
- آجی بعد از ظهر میری ملاقاتش؟  
- چرا خودت نمیری؟  
- نمیخوام منو اونجا ببینه... تورو نمیشناسه... تو برو ببین حالش خوبه یانه... اینجوری دلم اروم نمیگیره  
- شنیدی پرستاره چی گفت... دیگه نیازی نیست بریم اونجا

-اجی خواهش میکنم

و با چشمایی که اشک توشون موج میزدنگام کرد

-باشه باباخرشدم...میرم

یهوبغلم کردوشروع کردمماچ کردن

-نوکرتم بهانه، قول میدم جبرا کنم

همینجورکه میخندیدم ازخودم جداش کردموگفتم:باشه بابا...جمع کن خودتو همه جاموتف مالی کردی

بعدازظهرساعت ۴بودکه آماده شدم تا برم بیمارستان...درکدموکه بازکردم چشمم به کت

سعیدافتاد...برداشتمش و به بینیم نزدیکش کردم...عمیق نفس کشیدم...یه لحظه حس کردم بجای کت

الان سعیدروبه روم میبود...نمیدونم چرایهودلم قیلی ویلی رفت...سرموتکون دادم تا این افکارپوچوازدهنم

دورکنم

بایدتواولین فرصت کتشیوس میدادم

بعدازاینکه آماده شدم ازمامانو باران خدافظی کردم(البته به مامان گفتم زهراخریداره دارم باهاش

میرم)ازخونه بیرون زدموسوارماشین زهراشدم(خداخیرش بده ارشیاروکه امروزبااین زهراقرارگذاشتوباعث

شدزهراماشینوبده دست من.)

به بیمارستان رسیدمو ماشین روپارک کردم...بعدازاینکه ازپذیرش شماره ی اتاق روپرسیدم به سمت

اتاق رفتم...حرفای بارانو یه باردیگه توی ذهنم مرورکردم(اونجارفتی یه کاری نکنی بفهمن

خواهرمنیا.....اصلانروتواتاقش ازدوربینش و ازدکترش حالشوپرس)

به اتاق رسیدم...دراتاق بازبودودوتاخت توی اتاق بودباجشم دنبال کسی میگشتم که باران

قبلامشخصاتشوداده بود...یه پسر تقریبا ۲۳ساله که تقریباقدبلنده..چشمای درشت و بینی استخوانی وفک

مستطیلی و ابروهای پرپشت

اوووم غلط نکنم خودشه باون لباس ابی که مخصوص بیماراس...روی تخت درازکشیده بودودکتربالای

سرش بودومعاینش میکردویه خانوم مسن تپل مپلم کنار دکترایستاده بودوبادقت به حرف های دکتر

گوش میداد

دکترکه اومدیرون به طرفش رفتموگفتم:اقای دکترمیتونم چن لحظه وقتتونوبگیرم

-بفرمایید

-میخواستم حال مریضمو جویا بشم

-اسمشون

-اقای ندیم نظری

-بله... الان معاینشون کردم... مشکل جدی ندارن و خوب فردا مرخص میشن

-ممنون

راهموبه سمت خروجی بیمارستان کج کردم... میخواستم اولین قدمو بردارم که با صدای کسی متوقف

شدم

-دختر خانوم چن لحظه وایسین

ایستادموبه پشت سرم نگاه کردم... همون خانوم مسنی که کنار دکتر ایستاده بود صدام زده بود

-بفرمایین

فاصله ی بینونوطی کردو تویک قدمیم ایستاد

-توبارانی؟

از سوالش خیلی تعجب کردم... یاد حرف باران افتادم که گفت نباید بفهمن که خواهر بارانم... سرموتکون

دادمو گفتم: نه خانوم اشتباه گرفتین

-واسه چی حال بچمو از دکتر میپرسیدی؟ توکی هستی؟ تو رو خدا اگه بارانی بگو... پسر من خیلی بی

تابشه... میخواد ببینتش

نمیدونستم چی بگم، نمیتونستم دل این مادرو بشکنم... بیخیال حرفای باران شدمو گفتم: من خواهر بارانم

چشمات درخشیدو گفتم: وای چه خوب... پسر من خیلی خوشحال میشه اگه شمارو اینجایی

-ولی من باید برم... فقط اومدم حالشون رو بپرسم

-حالا که تا اینجا اومدین... بیایین پسر من ببینتون حالش بهتر بشه

خیلی راحت خردمو باهم وارد اتاق شدیم

-سلام

ندیم به سمت برگشت... دقیق نگام کرد... انگار داشت تجزیه تحلیل میکرد که منو کجا دیده... به لحظه

چشماش برق زدوگفت: شماخواه بارانید؟

لبخندی زدموگفتم: بله

اخماش توهم رفتوگفت: پس خودش کجاست؟ چرا خودش نیومد؟

-نمیدونم اینوبایدازخودش پرسی... منم اومدم اینجاتامطمعن بشم که سالمی

ویه سوال هم ازت دارم

-پپرس

اشاره ای به مادرش کردموگفتم: میشه تنها صحبت کنیم

مادرش سریع موضوع روگرفتوگفت: من تنهاتون میذارم وازاتاق خارج شد

-خب... بفرما

-چرا برای باران مزاحمت ایجاد میکنی

لبخندی که رولش بود خشکیدوگفت: مزاحمت؟؟ باران به من به چشم یه مزاحم میکنه؟

-انتظارداري مزاحم حسابتون نکنه؟

-من بارانودوست دارم... بعدازاولین باری که دیدمش ازکاروزندگیم گذشتموهرروزدنبالش بودم تاباهش

صحبت کنم... نیت من خیره

-نیتتون خیره که توخیابون میفتین دنبالشوبهش شماره میدین؟؟

-من فقط میخواستم نظرشوراجع به خودم بدونم

-اصلا دلیل قانع کننده ای نیست

-من قصدم ازدواجه... اصلانمی...

وسط حرفش پریدموگفتم: ازکی تا حالاتوخیابون خاستگاری میکنن...

-من میخواستم جواب مثبتو ازباران بگیرمو بعدبیام خاستگاری... باورتون همیشه این چندمدتی که توی

عیدنبودین داشتم دیوونه میشدم... من بارانودوست دارم... میخوام زنم بشه... واینم مطمئن باشین

بعدازاینکه ازشرکچ پام خلاص شدم بلافاصله میام خاستگاری و تاجواب مثبتو نگرفتم... ازدم خونتون

جم نمیخورم

دهنم ازاین همه رگ گویی بازمونده بود... دلم میخواست یه ذره اذیتش کنم

-کی گفتا! باران قصدازدواج داره؟ اصلاکی گفته مادختر به شما میدیم؟؟

اخماش توهم رفتوگفت: باران اگه منودوست نداشت شمارونمیفرستادتایابین اینجا و حال منوجویابشین  
بااین حرفش ساکت شدم، خوب بلدبودچجوری جواب ادموبده که طرف کیشومات بشه

چه حرفی داشتم که بزنم... حرفش منوبه فکر فروبرده بود... سابقه نداشت باران برای کسی تااین حدنگران  
بشه... وقتی دیدم حرفی برای گفتن ندارم... عقب گردکردموگفتم: من دیگه بایدبرم

بااین کارم لبخندی رولش لونه کردوگفت: ممنون که اومدین... سلام منوبه خانواده به خصوص باران

برسونید

فقط سرموتکون دادموازاتاق خارج شدم

خونه که رسیدم باران مثل این وحشیا به سمتم هجوم اووردوبردم توی اتاق

-خب چی شد؟

-یواش... چخبره... هنوزسالمه، نشدکه حلواشو بخوری

باخم نگام کردوگفت: زبونتو گاز بگیر... خدانکنه

چشماموریزکردمونگاش کردم و گفتم: دوشش داری... هوم؟

هول کردوگفت: نه کی همچین حرفی روزده

باتحکم گفتم: دوشش داری

-ندارم

-داری باران خانوم داری... من تورو بزرگ کردم

سرشوانداخت پایینوگفت: خب... یه کوچولو

-یه کوچولونیست خانومی.. یه کوچولونیست وگرنه انقدرنگرانش نمیشدی... وگرنه واسش ابغوره

نمیگرفتی... وگرنه بهم نمیگفتی برم بیمارستان تا حالشو ببرم

خواهرکوچولوی من عاشق شده

-نمیدونم... شاید... درسته افتاده بود دنبالم تا بهم شماره بده.. ولی باقیه ی پسرافرق داشت... یعنی... مثل

اونان بود... چجوری بگم...

-فهمیدم خواهی نیازی به توضیح نیست.. سکوت کردم و بعد باهیجان گفتم: دیدی چی شد؟؟

-چی شد

-خواهرم رفت قاطی خروسا

-بیشعورخر...گفتم چی شد

پنج شنبه بودوشدید حوصلم سررفته بود...باران که تواتاق بودومعلوم نبودچیکارمیکنه...این چندروزخیلی مشکوک شده بود.

مامانم که تواشپزخونه تمیزکاری میکرد...منم رومبل ولوشده بودمواهنگ گوش میدادم که مبايلم زنگ

خورد

بهاره بود

-به به ببین کی زنگ زده...افتاب ازکدوم طرف دراومده که به من زنگ زدې خاله قزي ع...

-نه بگو حرفتونصفه نیمه ولش نکن

-حناق

-توجونت گلم..بیخیال این حرفا، دوباره چه کاریت به من گیره که بهم زنگ زدې

-بهبانه میام میزنم تودهننتا

-کوتاه بیابوروسلی

-چه میکنی

-هوچی بیکارنشستم

-خوبه...بهبانه فرداباچه هاقرارگذاشتیم بریم کوه صفه...شماهم میاین؟؟نگونه که میام بازورمیبرمت

-باشه...فقط من بینم نظرباران چیه، یه تاییدیه هم ازامان بگیرم بهت زنگ میزنم

-باش منتظرم

وارداتاق شدموبه باران گفتم که فردامیخواییم بریم

-من نمیام

-واه..چرا؟

-فردامیخوام برم دیدن ندیم

چشام ازحدقه زده بودیرونوگفتم:ندیم؟؟مگه باش درارتباطی؟

سرشوانداخت پاینوگفت: خب... بعد از آنروزی که تورفتی بیمارستان... من... من بهش زنگ زدم... اونم باهام

حرف زد.. گفت نیتش خیره... گفت منو واسه ازدواج میخواد... بهانه من ندیمو دوست دارم

- یا خود خدا... از دست رفتی

بالشتشوبه سمتم پرت کردوگفت: گمشو با

- اینارو بیخیال.. من این چیزا حالیم نیست باید باهامون بیای

- پس باید به ندیم بگم

- ایش جمع کن باو... شماره ی ندیموبده خودم باهاش حرف میزنم

باران شماره ی ندیم رودادو بعد از کسب اجازه مجوز صادر شدوبه بهارزنگ زدموگفتم که میاییم و قرار شد

فردا ساعت ۶ همگی بیان خونه ی ماتا باهم بریم

قرار شد با ماشین سامیارو سعید بریم... من و بهاره و سپهر رفتیم توماشین سعید... نگین و سحر و سامانم رفتن

توماشین سامیار، ساعت ۷ رسیدیم کوه و مستقر شدیم... برای صبحونه کله پاچه گرفتیموزدیم بر بدن

وبعد ازیه استراحت کوتاه زدیم به دل کوه.

- بچه ها پایه این بریم تله کابین؟ (این پیشنهاد رو سپهر دادواولین کسی که موافقتشواعلام کردم بودم

وبقیه هم تاییدیه رودادن... رفتیم بلیط گرفتیم و منتظر شدیم تا نوبتمون بشه)

شهر از اون بالا جلوه ی دیگه ای داشت... همه چی کوچولو بودوادم احساس قدرت میکرد

بعد از اینکه رسیدیم اون سمت کوه بابچه هارفتیم کافی شاپ تابه نوشیدنی داغ بخوریم

سرمیزنشسته بودیمو بابچه هامیگفتیمو میخندیدیم که یهو یکی باذوق گفت: بهانه خانوم شما هم اینجایی

اول به گوشام شک کردم ولی بعد وقتی سکوت بچه هارو دیدم فهمیدم که اشتباه

نشیدم... برگشتمو بار بدرو پشت سرم دیدم

ای خدا، من چه گناهی به درگاهت کردم که باید هرروز قیافه ی نحس این بشرو بینم، حالا دیدنش بخوره

توفرق سرم... همچین گفت بهانه، هرکی ندونه فکر میکنه ما چقدر باهم صمیمی هستیم، البتاین چند وقت

اخیر رفتار بار بدش دیدن تغییر کرده بود

بانیشگونی که نگین از پام گرفت به خودم اومدم... از جام بلند شدمو خیلی خشک گفتم: سلام اقای تابان

- سلام خوبی (یکی نیست بهش بگه به توجه که من خوبم یانه)



-ممنون

-میتونم به جمعتون اضافه بشم؟ اخه تنها اومدم

قبل از اینکه من حرفی بزنم، باران مثل نخود خودشوانداخت وسطوگفت: بله بفرمایید بشینید، یه چشم غره

ی توپ به باران رفتم که فکرکنم حساب کاراومددستش...

باربدهم انگارمنتظرهمین تعارف کوچولو بود که روی صندلی خالی کنارسامیارنشست و روبه من گفت

-بهانه جان معرفی نمیکنی

یاخدا، این چرا اینجوری حرف میزنه؟

اخمای پسراتوهم رفته بودوبه مکالمون گوش میدادن، به این فکر میکردم که چه حوایی بهش بدم که

دمشوبذاره روکولشوبره که سعیدباخم و جذبه ای که تابه حال ازش ندیده بودم گفت: بهترینیست شمااول

خودتونومعرفی کنید

-بله حتما... من باربدتابان دوست بهانه هستم

-نخیرایشون همکلاسی بنده هستن

-دوست

توچشماش زل زدمو باخشم گفتم: همکلاسی

باربدلبخندی زدوگفت: دوست

-همک...

بهاره بین حرفم پریدوگفت: فرقی نداره بیخیال

باربد-خب... حالا شما خودتونومعرفی کنید

دیگه ازکوره دررفتموگفتم: دلیلی نمیبینم که خودشونوبه تومعرفی کنند... جناب آقای... تابان

باربدمیخواست جواب بده که مایلش زنگ خورد

-جانم ماما... کوه صفه... چشم... خدافظ

وبعدروکردبه ماوگفت: خوشحال شدم از ملاقاتتون، من بایدبرم با اجازه... خدانگهدار

بچه ها زیرلی جوابشو دادنو منم بانگاه اخم الودم بدرقش کردم

وقتی ازمافاصله گرفت نگین گفت: اوف این دیگه کی بودبهانه؟

-یه الاغ به تمام معنا، اینوکه گفتم همه خندیدن به جز سعید که اخمشو حفظ کرده بود... سامیارگفت: نه

جدي کی بود؟ ماکه اخر نفهمیدیم دوستته یا همکلاسیت

-به عنوان همکلاسی زورکی تحملش میکنم چه برسه به دوست... روزی نیست که منو این بوزینه گل

ندازیم

بعد از کلی حرف زدنو بگو بخند قصد برگشتن کردیم... وقتی داشتیم از کوه پایین میومدیم، سعید باهام هم گام

شدوگفت: بهت پیشنهاد میکنم کم محلی کنی به جای کل انداختن

بتعجب نگاه کردموگفتم: هان؟

-باربدو میگم

-هان، نه بابا اگر جوابشوندم پررو میشه

-حالاتوبه حرف من عمل کن ضرر نمیکنی که، به امتحانش می ارزه... هوم؟؟؟

شونمو بالا انداختموگفتم: باشه....

راستی.. کتت دستم جامونده... یادت باشه دم خونه پست بدمش

-قابلتونداره

-صاحبش قابل داره

رسیدیم به ماشینا... میخواستیم سوا بشیم که نگین گفت: بچه هایه لحظه صبر کنید... نظرتون چیه

دخترایه ماشین بیانو پسر اهام بایه ماشین دیگه

همه موافقتشونو اعلام کردن به جز سپهر

سپهر - نه همیشه ماشین دست شما داد، دست فرمون که ندارین

نگین - چرتوپرت نگو دست فرمونمون ازتوبهتره... یادت نیست اونروز زدی ماشینو...

سپهر پریدوسط حرفشوگفت: باباشوخی کردم. جنبه داشته باشین... اصلا دست فرمون شما حرف

نداره... عالیه... حالا کدومتون میخواین راننده باشین؟

منوبار انوبهارونگین همزمان گفتیم: من

پسر امد خندیدنو مباحث میکردیم که کدوممون رانندگی کنیم

سعید باکاری که کرد به بحثمون خاتمه داد

سوویچو گرفت سمتوگفت: بهانه توبشین

وخودش به سمت ماشین سامیاررفت

بارفتن پسرا، دخترابالبخندژکوندي زل زدن بهم وباچشمو ابروبه من و سعید اشاره میکردن، منم به

لبخند زدموگفتم: ذهناي مسمومتونوشستوشوبدين عزيزان

بهاره-ماکه چیزی نگفتیم

-خواستم گربه رودم حجله بکشم

به محض اینکه سوارماشین شدیم، ماشینوروشن کردموهانگ روتاته زیاد..

انقدربادخترادست زدیم و بلندبلندباهانگ میخوندیم که صدای پسرادراومده بودوهروقت ازکنارماشینمون

ردمیشدن واسمون خطو نشون میکشیدن حتی به بارسپهرزنگ زده بهاروگفت: ماشینونگه دارین

تاسامان بیادتوماشینتون ولی ماقبول نکردیم و به راهمون ادامه دادیم...وقتی رسیدیم دم خونه ي

ما، سامیارگفت: من دیگه پشت دستموداغ کردم که به شماجفله ها ماشین ند

سوویچ ماشینو به سعیدادموتشکرکردم...میخواست بره که صداش کردم

-سعید

-بله

-بهش نزدیک شدموگفتم: صبرکن برم کتتویارم

سروشوبه نشونه ي موافقت تکون دادومن رفتم توخونه

وقتی اومدم بیرون بقیه رفته بودن و فقط سعیدوسامان بودن...سامان توماشین بودو سعیدم بازست

خاصی به ماشین تکیه زده بود

تویه قدمیش ایستادموکتوبه سمتش گرفتم

-ممنون

-قابلتونداشت

-گرمم کرد

-اگه میشدیه جوردیگه گرمت میکردم

باتعجب نگاش کردم که لبخندي زدو خدافظی کردو رفت

شب انقدر خسته بودم که وقتی سرم له بالشت رسید خوابم برد و فردا با صدای جیغ جیغای مامان که صدام

میزد از خواب بیدار شدم و فهمیدم دوباره خواب موندم سریع آماده شدم و رفتم پایین

-ارزوبه دل موندم به موقع آماده بشی

-به جان تو خواب موندم

-همیشه همین بوده

-گیرنده جون زری که شدید خسته بودم، جات خالی دیروز رفتیم کوه صافه... و قضیه ی دیروز رو کامل براش

تعریف کردم و وقتی هم به قضیه ی باربرد رسیدم زهرا هم چندتا فحش اب دار شامل حال باربرد کرد که دلم

خنک شد

ساعت ۱۰ بود و منتظر شروع کلاس بعدی بودیم و بازهرا و مونا (یکی از همکلاسی هامون) نشسته بودیم

تو حیاط دانشگاه و باهم صحبت میکردیم که یهودوتا پا جلوم ظاهر شد، سرمو آوردم بالا... دیدم اقایی

خسروی یکی از هم کلاسی هامه

خسروی-سلام

بلندشدم ایستادم و سلام کردم

-خانوم فرامرزی غرض از مزاحمت اگه میشه جزو تونوبهم بدین

-بله... چرا که نه بفرمایید و به دنبال این حرف جزو مواز تو کیفم دراوردم و گرفتم طرفش

-بفرمایید

-ممنون، در اسرع وقت براتون میارمش

به تکون دادن سرم اکتفا کردم خسروی رفت، میخواستم بشینم که باربدمثل علف هرز جلوم سبزشد

-خانوم فرامرزی میخواستم باهاتون صحبت کنم (فکر کنم این بشراول مرض خود درگیری بوده

بعد دستوپا دراورد، اون از دیروز که بهانه جان میگفت بهم، اینم از امروز که شدم خاتوم فرامرزی)

-بفرمایید میشنوم

-اگه میشه جای دیگه ای بریم و با چشم و ابرو به زهرا و مونا اشاره کرد

-اقایی تابان اگه حرفی دارید همینجا بنیداگه نه هم که سلامت

پوفی کشید و گفت: خیلی خب، مثل اینکه اینجوری نمیشه، بعدا باهم صحبت میکنیم

با اجازه و رفت

هفته ی سختی رو پشت سر گذاشتم، از طرفی سنگینی درسها و از طرف دیگر نگاه های گاهویگاه بارید کلاقم  
میکرد

پنج شنبه بود، بعد از تموم شدن کلاسها با زهرا به خونه برگشتیم، زهرا منورسون دورفت  
-سلام

-سلام دخترقشنگم، خسته نباشی (مامان وقتی اینجوری باهام حرف میزد یعنی یه کاری باهام  
داره... خلاصه اینکه کارش بهم گیره) سعی کردم به روش نیارم و خیلی عادی جوابش دادم و به سمت اتاق  
رفتم

-بهانه مادر، لباساتو عوض کن بیا کمکم که کلی کار ریخته سرم، این بارانم از صبح تا حالا رفته خونه  
دوستش، من دست تنهاموندم

-حالا چخبره؟ چراهولی؟ من خستم میرم استراحت کنم... شما هم دست به چیزی نزن، استراحت که کردم  
هرکاری داشته باشین انجام میدم

-عزیز من شب مهمون داریم

-مهمون؟ کی هستش حالا؟؟

-داره برات خاستگاریام

چی؟؟؟؟!!!

-چرا داد میزنی؟ گفتم داره برات خاستگاریام

-مامان جان یه مشورتی باهام بکنی بدنیستا، همینجوری سر خود گفتین بیان؟ حالا کی هست؟

-حالا میاد اگه خوشه اومد که بله رومیگی اگه خوشتم نیومد که جواب رد میدی، بعدشم نمیدونم کی، فقط  
یه خانومه زنگ زد گفت: تو رودیدن... پسندیدن... حالا میخوان بیان خاستگاری... همین.

اصلاحاً حوصله ی خاستگاری و از این جور کارارونداشتم، الان فقط دلم میخواست بخوابم ولی مثل اینکه  
چاره ای نیست... بعد از تعویض لباسام رفتم کمک مامان... یه دستی به سر و گوش خونه کشیدیم و شیرینی

ومیوهارو هم آماده کردیم... باران اومد خونه و الباقی کارارو انجام داد

ساعت ۶ بود... رفتم یه دوش گرفتم تا یکم خستگیم در بره، وقتی از حمام دراومدم، گوشیمو چک کردم که

دیدم یه پیام از طرف یه شماره ی ناشناس با این مضمون برام اومده:

دوست داشتن نم نم باران است، کم کم می ایدوبه درازامیکشد... بارانی دوستت دارم.  
یه حسی شدیدقلقلکم میداد که بینم کی همچین پیامی داده... واسه همین جواب دادم

-شما

ودرجوابم نوشت

-چشم هاساکت انداما اگر درکشان کنی، دنیارابه اتش میکشند

میخواستم بهش زنگ بزنم... بینم کیه... که دراتاق باز شد و مامان اومد داخل... وقتی دیدم آماده نشدم اروم  
زدرگونشوگفت: وای خدامرگم بده، دخترتو که هنوزنشستی، بلندشو الان مهمونامیرسن، هنوز آماده

نشدی، شامم نخوردیم، بدو

-باشه مامان.. شما برو منم میام

مامان که رفت سریع آماده شد و بعد رفتیم شام خوردیم... سفره رو که جمع کردیم ایفون به

صدا دراومد، کنجکاو بودیم بینم این خاستگاریه؟... بابا درو باز کرد و منم کنار مامان و باران

ایستادم و منتظر ورودشون شدم، اول از همه یه خانوم چادری با صورتی گرد و تپل و البته سفیدوار شد و بعد هم

یه اقایی قد بلند و چهارشونه باموهای جوگندمی و چشمانی ابی رنگ که جذابیت خاصی بهش داده

بود... بعد از اونم دختری حدودا هم سنوسال خودم اومد داخل و در نهایت کسی که مشتاق بودم بینمش

و بادیدنش چشمم نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون وارد شد... به کلی حواسم پرت شده بود و با سقلمه ی باران

به خودم اومدم و جواب سلام مادرش و بعد هم خانوادشودادم، هنوز توی شک بودم... این قضیه برام سخت

بود... یکی نبود بهش بگه اخه باچه عقل و منطقی بلند شده اومده خاستگاری، فکر کنم به کل عقلش از دست

داده

کنار باران روی مبل نشستم و روبه رومم خواهرش نشسته بود، بعد از احوال پرسى و یه سری صحبت های

حاشیه ابی پدرش گلویی صاف کرد و گفت: خب اقایی فرامزنی آگه اجازه بدین بریم سراصل مطلب، باباهم

که گویا خیلی از این خانواده خوشش اومده بود بارویی گشاده گفت: اجازه ی ماهم دست

شماست... بفرمایید

خب ما امشب اینجاییم تا دختر گلتونو، بهانه خانوم رو برای پسریم بارید خاستگاری کنیم و الان هم آگه اجازه

بدین این دو تاجوون حرفاشونوباهم بزندان تان شالله جواب بله رواز بهانه خانوم بگیریم

بابانگاہی به من کردوگفت: بهانه... بابا، اقا بار بدوبه اتاقت راهنمایی کن

چشم

از جابلندشدمو به طرف اتاق رفتم، باربدم مثل جوجه اردک زشت دنبالم راه افتاد، بدون توجه بهش وارد اتاق شدمو حتی تعارفم نکردم، اونم وارد شدو بدون هیچ صحبتی روی تخت باران نشست، منم روی تخت خودم، دقیقاً روبه روش نشستم.

این باربیدی که من الان میدیدم باباربدتوی دانشگاه زمین تا اسمون فرق داشت، انقدر مظلوم وساکت نشسته بود، هرکی نمیدونست فکر میکرد چه پسر خوبو سربه زیریه ولی من که این مارمولکومیشناختم پس این رفتاراش رومن یکی کار ساز نبود، دیدم آگه هیچی نگم تا فردا صبح میخواد بروبرمنونگاہ کنه، واسه همین زل زدم تو چشمای ایش که حالافهمیده بودم از پدرش به ارث برده وگفتم: چرا؟

یه تایی ابروشوانداخت بالاوگفت: چی چرا؟

چرا اینجایی؟ چرا اومدی خاستگاری؟

دستی به ته ریشش کشید، زبونش روی لبش حرکت دادوگفت: باراول که همدیگه رودیدیم یادته؟ (خیلی خوب یادم بود) باپوزخندی که روی لبم جاخوش کرده بودگفتم: معلومه که یادمه، اولین روزی که شد شروع موش وگربه بازیمنومگه میشه از یادبرد

تک خنده ای کردوگفت: اولین بار که دیدمت... اولین چیزی که توی صورتت توجهموجلب کرد

ابروهات بودن... ابروهایی پرپشت که اصلاح نشده بودن....

خب میدونستم که سال دومی هستی و همه ی سال دومی هایی که من سراغ داشتم ابروهاشونوبرداشته بودن الاتو.

اون موقع نتونستم جلوی خودمو بگیرمویه تیکه بارت نکنم، اما با جوابی که دادی دهنم بسته شد (از یادآوری

اون روز لبخندی روی لبم نشست، اون روز زده بودم تو چشمای باربدوگفتم: دیدم مرد توی این جامعه

نیست و همه ی پسرا ابروبرداشتن گفتم لااقل یه مرد توی جامعه باشه وبه خودم اشاره کرده بودم)

باربدادامه داد: از جوابت خوشم اومد از اون روز به بعد فرصتی که گیر میووردم سربه سرت

میداشتم، شدیدیهم مزه میداد... تا اینکه به خودم اومدمو دیدم ای دل قافل... عاشق شدم... عاشق دختری که

با حاضر جوابیاش دلمو برده بود... دختری که با وجود ابروهای اصلاح نشدش جز خوشکل ترین دخترهای دانشگاه بود... .

میدونستم اهل دوستی بایه پسرنیستی، منم نبودم... درسته که گاهی تیکه مینداختم ولی اهل دوستی و این جور حرفا نبودم... .

خلاصه که دلمویک دل کردم با ماما در موردت صحبت کردم... .

مامان چندباری اومدم دانشگاه واز دور دیدت و بعدشم با توجه به تعریفایی که ازت کرده بودم راضی شدی یادخواستگاری والانم اینجام.

حرفاش تو مغزم نمیگنجید.. گیج شده بودم ونمیدونستم چی بگم، تنها جمله ای که به ذهنم رسید و به زبون آوردم

-خیلی وقته تو اتاقیم، بهتره که بریم پیش بقیه

و به دنبال این حرف بلندشدمو به سمت در رفتم

-بهانه

ایستادم ولی برگشتم

-من حرفامو زدم... ولی حرفای تو رو نشنیدم، نظرت چیه؟

اروم به سمتش برگشتم، توی صورتش دقیق شدم، چشمایی ابی با پوست سفید... موهای خرمایی و لب

و بینی متناسب... روی هم رفته جذاب بود

سرمو پایین انداختمو گفتم: من گیج شدم

چند قدم جلو اومدو گفتم: بهت فرصت میدم... هوم؟؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادموزودترازون از اتاق خارج شدم

وقتی وارد سالن شدم مادر بار بدگفت: دهنمونوشیرین کنیم دخترم؟

صدای بار بدرواز پشت سرم شنیدم که گفت: مادرا اجازه بدین تا ایشون چند روزی روفکرکنند

پدر بار بدگفت: بله، حق باببهانه خانومه... بالاخره حرف، حرفه یه عمر زندگی دوباره سرجای قبلیم نشستیم که

تلفن خونه به صدا دراومد.. به باران اشاره کردم که جواب بده... بعد از چند دقیقه برگشت، بقیه مشغول

صحبت بودند... اروم طوری که بقیه متوجه نشن گفتم: تلفن کی بود؟



-زن عموامیرعلی

-چی میگفت

-هیچی بامامان کارداشت

-خب؟؟

-گفتم برابنه خاستگاراومده ، بعدبیتون زنگ میزنه

یه نیشگون ازپاش گرفتم که اخش دراومدوتوجه بقیه روجلب کرد...هردویه لبخندمسخره تحویلشون

دادیمواونا هم مشغول صحبت شدن...دوباره تن صداموپایین اووردموگفتم:میپردی یه چیزی سرهم

میکردی

-من دروغ نمیگم...کلاادم دروغگویی نیستم

-اره ارواح جدت

همون موقع خانواده ی تابان عزم رفتن کردند وماهم بدرقشون کردیم

مامان-خانواده ی خوبی بودن...نظرتوجیه امین؟؟؟

-اره به نظرم خوب بودن...ولی نظریهانه مهمه..زندگی اونه

نگاهی به باباانداختموگفتم:اگه اجازه بدین فکرکنم

-بله دخترم...چراکه نه...به هرحال ریشوقیچی دست خودته

سری تکون دادموبه اتاق رفتم...روی تخت دراز کشیدم...چنددقیقه ی بعدباران بانیشی بازدرحاری که

موبایلش دستش بودوچیزی رومیخوندوارد

اتاق شد

-چییه؟اگه چیزخنده داریه بگوماهم بخندیم

تن صداشو اووردپایینوگفت:ندیمه

روی تخت نیم خیزشدموگفتم:به به چی میگه اقای عاشق پیشه

-بهش گفتم واسه توخاستگاری اومده ، میگه توروراضی کنم جواب بله روبه این خاستگاره بدی...اینم

راحت بتونه بیادجلوخاستگاری کنه... .

-مگه کسی جلوشوگرفته...خب بیادخاستگاری

-خودش میگه گچ پاش پاموکه بازکنم میام خاستگاری، ولی من میگم نه

-این هونوگچ پاشوبازنکرده؟؟...بعدهشم چرامیگی نه؟؟

-فردا صبح نوبت داره که بره گچشوبازکنه...من میگم نه...چون توخواهر بزرگمی هونوزشوهرنکردی

-برو عامو...مگه عهدقا جاره؟ به این چرتوپرتا فکر نکن...شاید من بخوام کلاشوهر نکنم..توکه نمیتونی پابند من

باشی که

-یعنی توناراحت نمیشی من زودتر ازتوشوهر کنم

-یه ذره اون مختو ازاک بندی در بیار من از اینجورا اخلاق دارم اخه؟ منو اینجوری شناختی

خندیدومنودراغوش کشید

-الهی من قربون خواهرم برم

-خدانکنه ابجی کوچیکه

صدای اس ام اس مایلیم بلندشد، دوباره همون شماره ی ناشناس بود

-عادت من داده خیال توکه یاد من باشد، یاد من هم نکنی باز به یادت باشم

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بهش زنگ زدم

-الو

ا-...

-الووو

ا-...

-چرا حرف نمیزنی

هیچی نمیگفت، فقط صدای نفساش میومد

-باتوام میگم چرا حرف نمیزنی؟ شماره ی منو از کجا آوردی؟ این پیام چه معنی میده؟

ا-....

-لالی

با این حرفم اروم خندید

-چرامیخندی؟ حرف خنده داری زدم؟ جواب منوبده

بازم چیزی نگفت

-دفعه آخرت باشه پیام میدی

و تماس رو قطع کردم

باران دقیق نگام کرد و گفت: کی بودا جی؟

-یه مزاحم

-مزاحم؟ چی میگفت؟

-هیچی نمیگه... فقط پیام میده

-چه پیامی؟

-یه سری چرتوپرت که دوستم داره و از این جور حرفا

-بیخیال اصلا جوابشونده

-همین کارو میکنم... من بخوابم... خستم

-باشه... شب بخیر

-شب خوش

دراز کشیدم و چشم‌ام رو روی هم گذاشتم ولی نمیتونستم بخوابم، یعنی فکر باریدن میذاشت که بخوابم... امشب

همه چیز انگار یه خواب بود... حرفایی که بار بدیهم زد... خاستگاریش و همه و همه برام مبهم بود

نگاهی توی اینه به خودم انداختم... توی این لباس محشر شده بودم

ارایشم فوق الهاده بود

سرسره نشسته بودیمو به حرفای عاقدگوش میدادیم

عاقدبرای بار سوم خطبه رو خوند

میخواستم بله رو بگم که یه مرد سیاه پوش وارد شد

صورتش معلوم نبود

زادزدن: نه

بافریاد از خواب پریدم... نفس نفس میزدم

این چه خوابی بود که من دیدم

من کنار بار بدسرسفره ي عقد چيکار ميکردم؟؟ اون مردکی بود...هنوز صدای فریادش توي سرم اکومیشد  
نگاهی به ساعت انداختم...پنج صبح روشن میداد  
دوباره دراز کشیدم موسعی کردم بخوابم ولی هرکاری کردم خوابم نبرد  
بلندشدم وضو گرفتم و قرآن رو باز کردم  
سوره ي نور اوامد...شروع کردم خوندن، وقتی به خودم اوامد ساعت ۶ صبح روشن  
قرآن رو بستم و میز صبحونه رو آماده کردم  
ساعت ۱۱ بود که دایمی متین زنگ زد گفت آماده بشیم تا با هم بریم میدون امام  
یه دوش سبک گرفتم و آماده شدم...یه مانتوی ابی کاربنی باشلوار و شال مشکی پوشیدم و بعد از اطمینان  
از کامل بودن تیمم راه افتادیم  
توي ماشین نشسته بودم...با پاهام ضرب گرفته بودم و همزمان با اهنگ تکونش میدادم  
اهنگی از سامان جلیلی و کیانوش تقی زاده  
دست از من کشیده خیال باتو بودن  
توهم بکش نگاتواز سرچشمای من  
سیرم از این نگاهات  
بازی قهرچشمات  
سراومده صبر من از این همه مکافات  
سربه کجا بکوبم  
از دست کارای تو  
منو کشته دیگه قهر و تمنای تو...  
صدای اس ام اس مایلیم دراومد...دوباره همون شماره ي ناشناس  
-من عاشق ان دیده و چشمان سیاهم  
بیهوده چه گویم که پریشان نگاهم  
گرمستی چشمان تو گناه است  
من طالب ان مستی و خواهان گناهم

اهمیتی ندادم و خودمو سرگرم کردم تا اینکه رسیدیم، به محض اینکه پیاده شدم مایلیم زنگ خورد، دوباره همون شماره ی ناشناس، کلافه شدم، تماس رو وصل کردم بینم حرف حسابش چیه

-بله

-ا....

-الو

-ا....

-مرض داری زنگ میزنی حرف نمیزنی

تماس رو قطع کردم و نفسم رو فوت کردم

باران-دوباره همون مزاحمه بود؟

-اره

-چی میگه

-هیچی بابا...اگر لاله...زبونشو بریدن نمیتونه حرف بزن...عنتر برقی

باران خندید... دوباره اس ام اس اومد از طرفش

-بهانه دوستت دارم...میخوام ك فقط مال من باشی...خواهش میکنم جواب ردیده به خاستگارت

شکه شدم...این اسم منواز کجامیدونست...قضیه خاستگارواز کجامیدونست..کی بودکه به این راحتی

میگف میخواد مال اون باشم

دستی جلوی صورتم به تکون دراومد و بعدش صدای باران به گوشم رسید که میگفت: بهانه خوبی

-اره...اره خوبم

-چیزی شده

-بریم برات تعریف میکنم

دایی متینودایی میثو خاله ماعده رو پیدا کردیمویه جا مناسب اطراق کردیم

-نمیخواهی بگی مزاحمه چی گفت که اینجوری شدی

صدای باران بود که کنار گوشم نجواوار این حرفوزد

ولومو صداما اووردم پایینوهرچی ك گفته بود رو بهش گفتم؛ باران هم مثل من تعجب کرده بود

-به نظرت کی میتونه باشه؟

-نمدونم والا شدیدفکرمو درگیرکرده

-میخوای به بابا بگیریم

-نه...بابا بفهمه غیرتش گل میکنه،،یه وقت یه کاری میکنه بدتر میشه...خودم یه کاریش میکنم

صبا(دختردایی میثم) کنارمن و باران نشست و گفت:چه خبرا؟کم پیدایین؟

-سلامتی کم سعادتیم

-شنیدم عموی جدید پیدا کردین

خندیدموگفتم:همچی میگی عموی جدیدانگار وجود نداشته کلا.

-خب وجود نداشته دیگه یهوسروکلش پیدا شد

-بوده...ولی مانمیدونستیم

-بعله...فرمایش شما صحیح...حالا اینارو بیخیال؛ بهانه داری میترشیا...نمیخوای شوهر کنی؟ ماهم یه شام

عروسی بزنینم بر بدن

-توبه فکرترشیدن منی یا اون شام عروسی

-هردوش

-تو ک راس میگی...بعدشم اگه گور کنی اول گور خودتو بکن چیکار به من داری؟ اول خودت شوهر کن

-من الان وقتش نیست...به موقش حتما اینکارو میکنم

-معلومه شدید دلت شوهر میخوادا

-ای گل گفتمی

-بلندشو خودتو جمع کن...دخترم دختراقدیم.. اسم شوهر که میومد هزار تارنگ عوض

میکردن...حالا دختر ۱۷ساله نشسته میگه من شوهر میخوام...از جلو چشمام خفه شوتانک شتمت

صبا خندید و گفت:از جلو چشمام خفه شو دیگه چه صیغه ایه؟

-صیغه مفرد مونث غایب

-یه وخ کم نیاریا

-نه خیالت تخت

روزجمعه ي خوبی روادایی هاوخاله گذروندیم به خصوص باشیرین زبونی های آرام بچه ي خاله ماعده و ارتان پسردایی متین

مزاحمه دیگه پیام ندادوزنگم نزدولی فکرموشدیدرگیرکرده بود

صبح باصدای الارم گوشیم بیدارشدم...یه تیپ سورمه ای زدموصبحونموخوردم که زهرا به گوشیم تک زد واین یعنی این که دم دره

بعدسلام احوال پرسى بازهراما جرای پنج شنبه و خاستگاری باربزوبراش تعریف کردم، زهرادهنش اندازه غارحرا بازمونده بود

-شوخی ك نمیکنی

چپ چپ نگاش کردم که خودش فهمیدازشوخی خبری نیست

-خب حالا میخوای چیکارکنی؟ چه جوابی میدی؟

-فکراموکردم، باربدا نظربقیه کیس خوبیه ولی هرکی ندونه توخوب میدونی که من چقدرازاین بشربدم میومد

-میومد؟ مگه الان بدت نمیاد

-راستش باحرفایی ك اون شب زد، یه جورایی کدورتی که نسبت بهش داشتم ازبین رفت

-ای خاك عالم توسرت، پس توهم ازدست رفتی؟؟؟

-نه باباخرنشو، فقط گفتم کدورته تا حدودی ازبین رفته وگرنه میخوام جواب ردبدم

-پس بلندشوهمین الان بریم بهش بگو، ببینم چه واکنشی نشون میده

-نه صبرمیکنم تاخودشون زنگ بزنی واسه جواب ...اونموقع بهشون میگم

-باش...هرجورراحتی

-خب دیگه بروبریم سرکلاس که الان استادمیاد

بعدازتموم شدن کلاس ها، زهرامنوسوندخونه ورفت

واردخونه شدم...کسی نبود...بعدازتعویض لباسام یه چیزی سرهم کردموخوردم...ساعت ۴بودولی نه مامان

و نه باران هیچکدوم نیومده بودن

به مبایل مامان زنگ زدم ولی برندااشت

به مایل باران زنگ زدم که صدای از داخل اتاق اومد... پوف مثل اینکه مایلشو جا گذاشته...  
یه باردیگه بامان تماس گرفتم ولی بازم جواب نداد، استرس گرفتم ولی خودم دلداری دادم که دفعه ی  
اولشون نیس که خونه نیستنومایلشونوجواب نمیدن

واسه اینکه خودمو سرگرم کنم تلویزیون روروشن کردم شبکه هاروزیرورومیکردم  
ساعت ۶ شد ولی کسی نیومد دیگه واقعا نگران شده بودم... چندباردیگه به مامان زنگ زدم ولی هربارگوشی  
روبرنمیداشت، بابا با تماس گرفتم... اونم گوشی روبرنمیداشت.. دوباره زنگ زدم که بعد از چهار بوق تماس  
رو جواب داد

-بله (از صدای غمگین بابا عرشه به وجودم افتاد)

-الو... بابا

-سلام دخترم

-بابا کجایی

-تو کجایی باباجون

-من خونم... از ظهر که اومدم تا حالانه مامان اومده خونه نه باران... به مایلشون زنگ زدم... باران که  
جا گذاشته، مامانم حواب نمیده... بابا نگران شدم، زنگ زدم بینم شما ازشون خبری  
ندارین؟ نمیدونید کجا رفتن؟

احساس کردم بابا داره گریه میکنه. باترس واسترسی که تو صدام مشهود بود گفتم: بابا؟ دارین گریه  
میکنید؟

-چیزی نیست دخترم نگران نباش

-باباشما که منوسکته دادین... چی شده؟؟ اقا جونوما نجون خوبن؟؟ اقا سهند خوبه؟

-اره باباجون... خوبن

-پس چی شده بابایی

جمله ی اخرو با بغض گفتم و با این جمله بابا بلند زدی زدی گریه

حالم اون موقع غیر قابل وصف بود... داشتم می مردم از نگرانی، همینجوری که گریه میکردم

گفتم: بابا تورو خدا بگین چی شده؟



بابا که فهمید دارم گریه میکنم گفت: تو چرا گریه میکنی؟

دماغمو کشیدم بالا و گفتم: خب شما دارین گریه میکنید

باباتک خنده ای کرد و گفت: گریه نکن عزیزدل بابا... هیچی نیس... اروم باش... فقط... فقط

- فقط چی؟

- باران تصادف کرده

- چی

- چیزیش نشده، فقط دستش شکسته

با این حرف بابایکم اروم گرفتم ولی هنوزم از حرف بابامطمئن نبودم... مگه میشد واسه شکستن دست

اینهمه بی تایی بکنه

- کدوم بیمارستانید

- تونمیخواهید یای ما...

بین حرفش پریدمو گفتم: نه بابا اینجوری خیالم راحت نیست... باید بیام بینمش... کدوم بیمارستان؟

- بیمارستان...

- باشه من دارم میام

بدون هیچ حرف دیگه ای تماس رو قطع کردم، سریع آماده شدم و به سمت بیمارستان رفتم

رسیدم بیمارستان و وارد ساختمان شدم... به سمت پذیرش رفتم که عموامیرمحمد و اونجا دیدم... سرش

پایین بود و متوجه ی حضور من نشده بود... به طرفش رفتم

- سلام عمو

سرش بالا آورد... چشمش قرمز بود... ترسیدم... موضوع نمیتونست فقط یه دست شکستن باشه...

- سلام عزیزم

- عمو تو رو خدا راستشو بگین... باران چی شده؟

بریم بهت میگم

و به سمت راهرویی که سمت راستمون بود حرکت کرد و منم دنبالش رفتم

- عمو چی شده

عموايستاد...هاله اي ازاشک چشماشو دربرگرفته بود

-بهانه باران حالش خوب نيست براش دعاکن

باشنيدن اين جمله انگار يه سطل اب يخ ريختن روسرم...ديگه نتونستم روپاهام وايسمو همونجا نشستم

روزمين

عموبه طرفم اومدوگفت:بهانه خوبي؟

-يعني چي حالش خوب نيست؟چشه؟

-هيچي...هيچي نيست توبلندشو

صداموبالابردموگفتم:عمو دارم بهتون ميگم باران چش شده؟عموسرشوانداخت پايينو گفت:ضربه به

سرش خورده...رفته توي کما

چندبارزيرلب کلمه ي کمارو تکرارکردم

يعني چي...يعني خواهرنانزيم الان روتخت بیمارستان افتاده و نميتونه کاري بکنه...يعني درکي

ازاطرافش نداره...يعني تويه خواب عميق فرورفته

"مرگ ک خبرنميکند...يک روزي ميبيني که نيادم يعني که رفتم"

باکمک عموايستادمو به سمت انتهاي راهروقدم برداشتيم...ازدورمامان و بابا وعمومحسن روتشخيص

دادم

مامانم روي صندلي هانشسته بودوبابام کنارش ايستاده بود

عمو به ديوارتکيه داده بودوچشماشوبسته بود

اولين کسي ک متوجه حضورم شد، بابابود

به طرفم اومدو زيرلب اسممو صدازد

به قدم هام سرعت بيشتري زادمو به سمتش رفتم و خودمو توبغلمش پرتاب کردم

-بابا...عموراست ميگه؟باران رفته توي کما؟؟

باباهيچي نميگفت فقط توبغلم هق ميزد...ازاغوش گرم بابابيرون اومدم و مامان روبغلم کردم....توي بغلم

ميلرزيدوزير لب زمزمه ميکرد:بهانه ديدي چي به سرم اومد

عمو منوازاغوش مامان جداکردوگفت:بهانه بسه ديگه گريه نکن...باران صحيح و سالم برميگرده پيشمون

همینجورکه دماغمو بالامیکشیدم درتاییدحرف عمو سرمو تکون دادم

-من میخوام بارانو بینم...کجاست؟

عمو به دري که روش بارنگ قرمزنوشته شده بود ورودممنوع اشاره کرد

به طرف درحرکت کردم و همزمان پرستارازدرخارج شد..

-کجاخانوم

-میخوام خواهرمو بینم

-همیشه...مگه تابلوي ورودممنوع روندیدین؟

همینجورکه مثل ابر بهار گریه می کردم گفتم:خانوم تورو خدا...توروجون عزیزتون بذارین بینمش...فقط

یه دقیقه

پرستارپوفی ازسرکلافگی کشیدو گفت:باشه...فقط یه دقیقه

انقدرذوق کردم که یه لحظه میخواستم بیرم بغلشودوتاماجش کنم

وارداتاق شدمولباس مخصوص روپوشیدم...

هرچی جلوتر میرفتم حس می کردم پاهام بی جون تر میشن تااینکه رسیدم بالای سرش

خدای من...خواهرم روی تخت اروموساکت خوابیده بودوکلای دستگاہ بهش وصل بود

-باران...خواهری...بلندشوقربونت برم....بلندشوطاقت ندارم اینجوری بینمت

دیگه نتونستم طاقت بیارم... دستمو گذاشتم جلوی دهنموبا نهایت سرعت ازاتاق خارج شدم و شروع

کردم بلندبلندگریه کردن...راهرو دورسرم چرخیدودیگه هیچی نفهمیدم...چشمامو ک بازکردم، روتخت

بیمارستان بودم و سرم به دستم وصل بودومامان بالای سرم...بادیدن چشمای بازم باصدای پربغضی

گفت:بیدارشدی فدات شم؟

قطره اشکی ازگوشه ی چشمم چکیدوگفتم:مامان باران بهوش نیومد؟

-نه هنوز...دعاکن براش

-اصلاچی شدکه اینجوری شد؟

مامان همینجوری که بی صدااشک میریخت گفت:مثل اینکه وقتی داشتن از مدرسه

برمیگشتن، سرچهارا حواسش پرت میشه...ماشینم با سرعت میومده که میزنه به بچم...دوستش زنگ

میزنه به خونه ومنم خودمو میسونم به بیمارستان... بردنش اتاق عمل ولی عملش موفقیت  
امیزن بود... ضربه بدی به سرش خورده... دکتر گفتن بازم باید عمل بشه... بیهانه تودلت پاکه... دعاکن براش

-اونی که بهش زده کجاس

-نامردی وجدان فرار کرده

بعذار تموم شدن سرم به بقیه پیوستیم، عموامیرعلی و خاله حنانه و ماعده ودایی متینم اومده بودن

بیمارستان ولی نگهبان اجازه نداده بود وارد ساختمان بشن و تو حباط و ایساده بودن

روی صندلی نشستیم و سرمو بین دستام گرفتیم

صدای زنگ مایلیم بلند شد... بادیدن شماره دوباره اشکام جاری شد... سعی کردم اروم باشم تا هول نکنه

-بله

ندیم-الوسلام

-سلام

-خوبی

اب دهنمو قورت دادمو گفتم: خوبم ممنون

-بیهانه.. باران پیشته

باصدایی که سعی در کنترل لرزشش داشتم گفتم: چطورمگه

-آخه از صبح تا حالا هرچی زنگ میزنم به گوشیش جواب نمیده... امروز میخواستم ببینمش

دیگه نتونستم مانع ترکیدم بغضم بشم و زدم زیرگریه

-الوبهانه... داری گریه میکنی!!!

-ندیم

-بیهانه چی شده؟؟ اتفاق افتاده؟؟

-ندیم بیایم بیمارستان

-زیمارستان؟!!!!!! اونجا واسه چی... باران خوبه؟؟ اتفاقا که براش نیفتاده؟؟

-بیایم بیایم بیایم... بیایم بیمارستان الزهرا

-باشه اومدم

تماس رو قطع کردم و سرمو به پشتیه صندلی تکیه دادم

بعد از یه ربع گوشیم دوباره زنگ خورد

-بله

-بهانه من توحیاط بیمارستانم... نمیذارن پیام داخل... بیاتوخیاط

-باشه الان میام

ابی به صورتم زدمو به حیاط رفتم

ندیم توی حیاط قدم میزد و مدام دست میکشید توی موهاش... به طرفش رفتم

-سلام

-سلام چی شده؟؟ چرا گفتم پیام اینجا

همراه باگریه تمام ماجرا رو برایش تعریف کردم

ندیم با بغضی که تو صدایش مشهود بود گفت: میخوام بینمش... همین الان

-بیابریم بانگهبان صحبت کنم شاید گذاشت بیای بالا

بعد از کلی التماس کردن به نگهبان، بالاخره راضی شد که ندیم بیاد داخل

وقتی به بقیه رسیدیم، با تعجب به منو ندیم نگاه میکردن

بابا گفت: بهانه بابا... ایشون کی هستن

-توضیح میدم بابا

ندیم-من ندیم نظری هستم

بابا سرشوبه نشونه ی اشنایی تکون داد

به ندیم نگاه کردم و بعد بادست به دراتاقی باران داخلش بود اشاره کردم و گفتم: اونجاست

ندیم میخواست وارد اتاق بشه که گفتم: تابلوی ورود ممنوع رونمایی مگه... نمیذارن بری داخل

-ولی من میخوام بینمش

بقیه با تعجب به حرفا و رفتارای ندیم نگاه میکردن چند قدم به طرفش برداشتم و گفتم: با پرستارش صحبت

میکنم

سرشوبه نشونه ی تایید حرفم تکون داد

بعد از صحبت با پرستار و کلی خواهش و التماس کردن راضی شد که ندیم بره داخل

ندیم وارد شد و بعد از پنج دقیقه با صورتی خیس از آشک از اتاق خارج شد

همینجور که گریه میکردم گفتم: برایش دعا کن

-اگه... اگه ندایی ناکرده برایش اتفاقی بیفته من میمیرم

عمو امیر محمد دیگه طاقت نیوورد... روبه ندیم کرد و گفت: شما کی هستین؟؟ باران رواز کجا میشناسین؟

-عمو جان ایشون خاستگار باران هستن

با این حرفم مامانو بابا با چشمایی از حدقه بیرون زده زل زدن بهمون

ساعت هشتونیم شب بود... عمو محسن و عمو امیر محمد رفته بودن تو حیاط، من بودم و مامان و بابا و ندیم

ندیم خودش برای مامان با قضیه ی شنایش باباران رو توضیح داده بود و در کمال ناباوری مامان با باخیلی

راحت با قضیه کنار او مدن

ندیم زنگ زده بود به مامانش، مامانش او مده بودی بیمارستان ولی نداشتن ک بیاد داخل و توی حیاط مونده

بود

پرستار - اقا لطفا یه نفرتون بمونه و الباقی برین

-باشه

مامان - من میمونم شما برین

-ن مامان شما حالتون خوب نیست، شما بابا برین من هستم، اقا ندیم شما هم برین

-من جایی نمیروم

-نمیشه ک... دیدین ک پرستار چی گفت

-نمیشه... باید یکی از اقوام بمونه

هرچی اصرار کردم مامان نداشت بمونم و در نهایت سعید او مده دنبالمون ک شب رواونجا باشیم... ز منوشام

درست کرده بود برامون و من و بابا رفتیم خونه ی عمو

به محض ورود با کلی کفش مواجه شدیم رو کردم به سعید و گفتم: مهمون دارین؟

-خاله اینام از تهران او مدن

-اها

وقتی واردشدم اول از همه چشمم به عمو خورد که اومده بود استقبال

سلام کردم و منود را غوش کشید

از بغل عموی بیرون اومدم و باز منو و سامان سلام احوال پرسیدم و بعد با خاله ی سعید که زنی مسن

بود با چشم و ابروی مشکی و کوتاه قد

دوتا دختر خاله داشت که بزرگشون از همون برخوردار اول فیس و افاده ازش میبارید ولی کوچیکه به دلم

نشست... خیلی گرم و صمیمی برخورد کرد

بزرگه اسمش مونا بود و همسن من بود و کوچیکه اسمش مینا بود و همسن باران بود

مونا چشمانی عسلی رنگ داشت که از پدرش به ارث برده بود و مینا چشمانی مشکی و چهره ای که

شیطنت ازش میبارید

به زنده کرم کردیم تا سفره رو پهن کنه البته بهمانند مونا خانوم مثل اینکه از دماغ فیل افتاده بود و دست

به سیاهو سفید نزد

فقط مثل کنه چسبیده بود به سعید

منم هر موقعیتی که پیش میومد به هر بهونه ای سعید و صدام میزد تا از شر این دختره ی ایکبیری برای

دقایقی هم که شده خلاص بشه

بعد از خوردن شام، تا ساعت ۱۲ مشغول صحبت بودیم و بعد با اعزم رفتن کرد

هرچی عمو و زنده اصرار کردن که شب اونجا بخوایم قبول نکردیم و رفتیم خونه

دم رفتن سعید و صدام زدوبه گوشه ایستاد

رفتم پیشش

-بله

-بهبانه... اوووم

-بله

-میخواستم بگم که... خب... من...

-ای بابا چی میخوای بگی، بگودیگه

-خب مواظب خودت باش

-همین؟؟؟

تو چشمام زل زدوگفت: این جمله خودش کلی معنی داره ... کلی عمق داره .. میگم مواظب خودت باش

چون ... چون ...

-چون چی؟

-هیچی... برو

-نه بگو... چون چی

همون لحظه بابام صدام زد که بریم

تو دلم ای برخرمگس معرکه لعنتی بارش کردم از سعید خدافظی کردم

وقتی داشتم بامینا خدافظی میکردم ازش شمارشو گرفته و گفتم که باهات تماس میگیرم

اون مونای نجسبم محل خرش نداشتمو بدون خدافظی از کنارش گذشتم

مادرو پدرمهربون و خون گرمی داشتن من در تعجب بودم که مونابه کی رفته که انقد نجسبه.

به خونه که رسیدیم شب بخیرگفتمو به تختو هندزفریم پناه بردم

جای خالی باران عذابم میداد

برام سخت بود تحمل کردن نبودش

از خدا سلامتی هرچه زودترشو خواستم و نذر کردم که اگه خوب شدتویه ماه هر چهارشنبه هرچقدر که

درتوانم بود به فقرا کمک کنم

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم

بدون اینکه به صفحه ی گوشی نگاه کنم تماس رو وصل کردم

-هوم

صدای جیغ جیغه زهرا باعث شد گوشی رو از گوشم دور کنم

-چته پاچه میگیری اول صبحی

-چمه؟؟ حناق بیست و چهار ساعته بگیری تو هنوز خوابی

-اره مگه چیه

-زهرمار... بدویا من دم در منتظرم



-من نیام

-تو غلط میکنی... تا پنج دقیقه ی دیگه دم در باش

و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه تماس رو قطع کرد

سرجام نشستمو به دور و اطرافم نگاه کردم

وقتی نگاهم به تخت خالی باران افتاد تازه یاد باران و اتفاقات دیروز افتادم

اه از نهادم بلند شدو دوباره اشک تو چشمام جمع شد

ابی به دستو صورتم زدم و سریع آماده شدم

هر چه قدر با بارو صدازدم جوابی نشنیدم فکر میکنم رفته بیمارستان

دروقفل کردم و رفتم پایین

به محض اینکه سوار ماشین شدم

زهرایکی محکم زد تو سرم

همینجورک سرمو ماساژ میدادم گفتم: چته هار شدی پاچه میگیری

-دوباره شب چه غلطی میکردی ك دیر خوابیدیو صبح دیر پاشدی

اشک تو چشمام جمع شدو گفتم: بیمارستان بودم

-بیمارستان؟

-اره

-اونجا واسه چی

درحالی ك قطره اشکی ك از گوشه ی چشمم چکیده بود رو بادست پاك میکردم گفتم: باران تصادف

کرده

حالت زهرا غیر قابل وصف بود

چشماس درشت شده بودو دهنش باز مونده بود

-چیزیش ك نشده؟

-رفته توکما

وبالین جمله زدم زیر گریه

زهرا سرمو دراغوش کشیدو دلداریم داد

بعد از اینکه یه مقدار اروم شزم زهرا ماشین روبه حرکت دراورد

بیست دقیقه تاخیری داشتیم و با هزار جور التماس کردن استاد اجازه ی ورود داد

از لحظه ی ورودم نگاه خیره ی باربد رومخم بود و کلاس ک تموم شد سریع وسایلمو جمع کردم به

حیاط پناه بردم

مبایلمو دراوردم و با بابا التماس گرفتم

-الوسلام

-سلام عزیزم

-کجایی بابا

-بیمارستان

-باران حالش خوبه

-وضعیتش مثل قبله... ساعت ده عمل داره... دعا کن عملش موفقیت امیز باشع

باید ادوری عمل باران یکی محکم زدم تو پیشونیم

-وای یادم رفته بود

-چی شده بابا

-چرا صبح بهم نگفتی باران عمل داره

-خب میگفتمم کاری از دستت بر نمیومد

-دستت درد نکنه... حداقل میومدم بیمارستان

-لازم نیست

-چی چیو لازم نیست... من دارم میام

-پس زنگ بزنی به سعید.. باهم بیاین.. اونم داره میاد بیما ستان

-باشه

تماس روک قدع کردم زهرا کنارم ایستادو گفت: کی بود؟

-بابام بود... به کل عمل باران روفراموش کرده بودم... من باید برم

-کجا؟؟

-بیمارستان

-پس وایسا برسونمت

-نه نمیخواه.. سعید میاد دنبالم

-باشه

-زهرابراش دعا کن

-ان شاء الله ك خوب میشه

به سعید زنگ زدمو گفتم بیاد دنبالم

ده دقیقه ی بعد دم در دانشگاه بود

میخواستم از دانشگاه خارج بشم که با صدای باربدمتوقف شدم

-بهانه خانوم

-بله

-جایی میخوایین برین

باطعنه گفتم:اگه اجازه بدین بعله

-صبر کنیدمن میرسونمتون

-لازم نیست

-میتونم ببرسم کجامیخوایین برین

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:بیمارستان

-چی؟ اتفاقی افتاده؟

-خواهرم تصادف کرده

-خدا بدنده؟ اتفاق خاصی کبراشون نیفتاده؟؟

-براش دعا کنید

و بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم از دانشگاه خارج شدمو بلافاصله سوار ماشین سعید شدم

-سلام

-سلام علیک خانوووم

لبخندی به روش زدم، جواب لبخندمو دادو گفت: خوبی؟

-اوهوم...تو خوبی

-تو خوب باشی منم خوبم

با این حرفش دلم یه جور شد...شاید بشه گفت قیلی ویلی رفت

نمیدونم چرا این چندوقته باهام انقدر صمیمی برخورد می کرد ولی دلیلش هرچی ک بود..من راضی بودم

از رفتارش...با اینکه مدت زیادی نبودک باهم اشنا شدیم ولی رابطه ی خوبی رو باهم داشتیم...نمیدونم

چرا ولی یهو این سوال به ذهنم رسیدوبه زبون جاریش کردم

-خاله اینا ت نرفتن؟؟

-نه

-کی میرن

-خالم و شوهرش فردا میرن ولی مونا و مبینا میمونن

یهو اخمام جمع شدوگفتم:خونه شما میمونن

-اره دیگه...کس دیگه ای روندارن اصفهان

-واسه چی میمونن

-اول اون اخماتوبازکن خوشگل خانوم..تابهت بگم

گردنمو کج کردم و پشت سرهم پلک زدم

خندیدو گفت:چرا همچین میکنی بلا

-یه چیزی بگم؟

-دو تا بگو

-این چندوقته رفتارت عوض شده...مهربون بودی ولی مهربون تر شدی

لبخند محوی زدو گفت:خب بنظرت دلیلش چیه

سرمو تکون دادمو گفتم:نمیدونم...خودت بگو

لبخند عمیقی روی لبهاش جا خوش کردوگفت:دقت کردی الان یه ساعت جلودردانشگاه داریم حرف

میزنیم

یکی زدم تو پیشونیمو گفتم: وای باران الان عمل داره... زودی راه بیفت

چشمی گفتو ماشین روبه حرکت دراورد

ده مین بعد ماشین رو جلوی بیمارستان پارک کرد

وقتی پیاده شدید کنار سعید ایستادمو گفتم: فکر نکن خرم کردی نفهمیدما

باتعجب نگام کردوگفت: هان؟

-حاج اقا فهمیدم بحثو پیچوندی تا از زیر جواب دادن دربری.. بعدا باید بهم بگی چرا مهربون شدی؟؟

خودمم تو این همه رک گویم مونده بودم... یه حدثایی زده بودم ولی پیش خودم میگفتم بهانه خرنشو

اخه سعیدو چه به تو

تورو چه به سعید

ولی وقتی به اون چیزی که توی ذهنم بود فکر میکردم دلم قیلی ویلی میرفت

وارد بیمارستان شدیم و به بخش جراحی رفتیم

باران روبروده بودن اتاق عمل... ماما مدام گریه میکرد.. بابا قدم رومیرفت... منم از استرس دستام عرق کرده

بودو مدام صلوات میفرستادم

دکتر از اتاق عمل بیرون اومد و ما تقریبا به سمتش هجوم بردیم و هرکدوممون حال باران

رو جو یا میشدیم

دکتر لبخندی زدو گفت: یه مقدار اروم تر... نگرانیتونو درک میکنم ولی لطفا یکی یکی صحبت کنید

بابا-اقای دکتر حال دخترم خوبه

-خدا روشکر عمل موفقیت امیز بود ولی باید منتظر باشیم تا بهوش بیاد... از اینجابه بعدهمه چی به

خود بیمار بستگی داره... برانش دعا کنید

مبایلم زنگ خورد... تماس رو وصل کردم... زهرا بعد از پرسیدن اسم بیمارستان تماس رو قطع کرد

نیم ساعت بعد دراغوش زهرا بودم و سعی داشتم با گریه کردن خودمو تخلیه کردم... با صدای سلام کردن

کسی سرمو بالا آوردم... با چشمای اشک الودم بهش زل زدمو زیر لب جواب سلامشو دادم

به زهرا نگاه کردم که اهسته گفت وقتی میخواستم پیام تافهمیدمیخوام پیام بیمارستان خودشو اویزون

کرد

باربد-حال باران خانوم خوبه؟

-عملش موفقیت امیز بوده...ولی دکتر گفتن باید منتظر باشیم تا بهوش بیاد

باربدو زهرا بعد از سلام احوال پرسى بامامان و بابایه مقدار پیشمون نشستن و بعد رفتند

دلَم هوای گلزار شهدارو کرده بود

هروقت دلَم میگرفت میرفتم اونجا و اروم میشدم...از جام بلندشدمو به مامان گفتم ك میرم

گلزار شهدا...سعید گفت: صبر کن برسونمت

-نه مزاحم تو نمیشم

اخم ظریفی کردو گفت: این چه حرفیه میزنی...اصلا خودمم دلَم میخواد بیام

از بقیه خدافظی کردیم و با سعید به گلزار شهدا رفتیم...میگن شهدازندن واسه همین وقتی میومدم اینجا

وبالای سرقبرشون می ایستادمو با "مردگان زنده" صحبت میکردم سبک میشدم

رفتم سرقبر یوشع نبی یکی از بیستو چهار هزار پیغمبرمون و ازش خواستم ك برای سلامتی خواهرم

دعا کنه

تو حال و هوای خودم بودم و دعا میکردم و سعید هم با فاصله ی کمی از من نشسته بود ك مایلش زنگ

خورد

-سلام عزیز دلَم

این کی بود ك عزیز دل سعید بود؟ ناخوداگاه اخمام توهم رفت و دوتا گوش داشتم شیش تا دیگهم قرض

گرفتم و به مکالمش گوش دادم ك ببینم باکی حرف میزنه (مدیونید فکر کنید فوضولم)

-خوبم، تو چطوری؟ بقیه خوبن؟

-.....

-جات حسابی خالیه، اومدم گلزار شهدا

-چشمم دعا هم میکنم

یه ذره دیگ حرف زدو من هر لحظه عصبی تر میشدم...علت رفتارمو نمیدونستم ولی هیچ خوشم نمیومد

ك سعید با دختری گرم بگیره

موقعی ك میخواست خدافظی بكنه هم گفت: فدای تو بشم، سلام برسون خدافظ  
بعد از قطع تماس نگاهی بهم انداخت ك دید با خم نگاهش میکنم (دست خودم نبود)

-عمه فاطمه بود... سلام رسوند

بی اختیار ابرو هام بالا پرید

عمه فاطمه؟ والاتاجایی ك من یادمه عمه ای به اسم فاطمه نداریم

لبخندی زدو گفت: حاج خانوم منظورم خواهر ناتنی باباست، دختر عباس اقاو...

-هاااان فهمیدم، خوب بودند؟

-بله... سلام رسوندند

-سلامت باشن... به نظرم یاد خیلی باهم صمیمی هستین

-اره، خب اختلاف سنی خیلی زیادی باهم نداریم، اخلاق عمه هم خیلی خوبه... اینه ك خیلی باهم مچیم

لبخندی زدمو گفتم: مثل منو عمو امیرمحمد

-دقیقا

نگاهم به دختری افتاد كه پشت به ما ایستاده بود، هیکلش عین باران بود، یاد باران دوباره دیدمو تار

کرد، سعیدك نگاه خیره ی منو دید نگاهم رودنبال کردو به دختره رسید

-چیزی شده؟

با صدایی ك از شدت بغض میلرزید گفتم: میبینی چقد شبیه باران

با چشمانی لبالب پراز اشك زل زدم به سعیدو گفتم: سعید... اگه باران بهوش نیاد من...

انگشت اشارشو نزدیک لبام اووردو گفت: هیس... این حرفونزن، باران بهوش میاد، خیلی ازادما هستن ك

اتفاقی ك برای باران افتاده براشون افتاده وصحیحو سالم از بیمارستان اومدن بیرون

-امیدوارم

-برگردیم خونه؟

-بریم

در کنار سعید از کنار مغازه هایی ك توی گلزار بود میگذشتیم ك چشمم به یه انگشتر فیروزه افتاد

انگشتری از جنس نقره ك نگین فیروزه ای داشت و اطراف نگین با طرح و نقشی زیبا کار شده بود

محو انگشترتوي وپترين بودم ك صاحب مغازه انگشتروازتوي وپترين برداشت  
يكي نبودبهبش بگه مگه مرض داشتی برداشتیش...مثلا داشتم نگاه ميكردما  
به اطرافم نگاه كردم كه ديدم سعيد نيست، به مبايلش زنگ زدم ك تماس روقطع كرد...پوفی  
ازسركلافگی كشيدم كه صداش روازپشت سرم شنيدم  
-كجاغيبت زد  
-رفتم واسه يه خانوم خوشگل انگشتربخرم  
اخم كردمو يه تاي ابروموانداختم بالاو گفتم:خوشحال ميشم بااين خانوم خوشگل اشنايشم  
-خب...بيابريم نشونت بدم  
ازدرون داشتم اتيش ميگرفتم...عصبی بودم و هرلحظه اخمام بيشترتو هم ميرفت  
روبه روي يه مغازه ايستادو گفت اينجاست  
خودمو بهش رسوندمو داخل مغازه رونگاه كردم...ولی داخل مغازه معلوم نبود...فقط تصويرخودمونوتوي  
شيشه ميديديم  
دستموبه كمرزدمو گفتم:مسخره كردي منو؟؟  
خنديدوگفت:نه ديوونه...بادقت توآينه نگاه كن...اون خانوم خوشگلو ميبيني  
تنهاتصويري ك توي آينه ميديدم تصويرخودم بود  
اخم كمرنگ شدولبخنداروم اروم مهمون لبام شد  
-اوووم من ك اينجا جز خودم كسی رونميبينم  
لبخندندون نمايي زدوجعبه اي رو ازجيبش دراورد  
يه جعبه ي مشکی كه با ربان قرمزتزيين شده بود  
-بفرمايدخوشگل خانوم...قابل شمارونداره  
جعبه روباشوق ازدستش گرفتم و بازش كردم  
باديدن انگشترتوي جعبه نتونستم خودمو كنترل كنمو جيغ هفیفی كشيدم ك توجه اطرافيانمون جلب  
شد

سعيدهمينجورك ميخنديدگفت:اروم باش...توجه بقيه روجلب كرديا



لبموگا زگرفتمو سرمو پايين انداختم

-واي...مرسى سعيد...خيلی خوشگله...همونيه كه تو وپترين اون مغازه بود

-اره...انقد خوشگله كه اصلاحواست به حرف زدن من نبودداشتی اونو نگاه ميكردي

باخجالت سرمو خاروندم و گفتم:مگه داشتی حرف ميزدي

-بله

-خوببخشيد

-خدايبخشه...حالاراه بيغت بريم

-باشه...سعید؟

-جونم

ساكت شدم...وقتی اينجوري ميگفت جونم دلم قیلی ويلي ميرفت

-خب حرفتوبزن...بعدشم انتظارنداشته باش وقتی اينجوري صدام ميزنی جواب اين مدلی ازم نشنوي

خون به صورتم دوويدو لپام گل انداخت

چشمکی زدوگفت:نگاش کن چه لپاش گل انداخته...ادم هوس ميکنه كه..

ادامه ي حرفشو خورد...دستی به صورتش كشيدوگفت:خب...داشتی ميگفتی

لبموگا زگرفتموگفتم:يادم رفت چی ميخواستم بگم

ولی سعیدهيچ واكنشی نشون نداد...زل زده بودتوچشمانو هيچی نيميگفت

دستموجلوي صورتش تكون دادم و گفتم:هی اقاهاه...حواست كجاست؟

-ها؟

-هيچی...يادم اومدميخواستم چی بگم

-خب؟

-ميخواستم بابت انگشترتشكرکنم

-قابل تورونداشت

يه هفته ازعمل باران ميگذشت ولی به هوش نيومده بود

هرچی دعابودخوندم...قران خوندم...نمازخوندم...مامان باباكلی نذرونياز كردن

خونه بی باران سوتو کور بود

هروقت پامیذاشتم توخونه فقط گریه میکردیم

کلاسای دانشگاهمون تموم شده بود... فقط چندتا از امتحانامون مونده بود

توی سالن دانشگاه بودم ک استادپهلوی صدام زد

-خانوم فرامرزی

-بله استاد

-خانوم شمااین ترم ازدرس من مردودین

چشمام چهارتا شده بود

-چرااستاد

-من گفته بودم سه جلسه غیبت مساویه بامردودشدن...نگفته بودم؟

-استادمن گرفتاربودم..خواهرم بیمارستان..حالش....

پابرنه بین حرفم پریدوگفت:گوشم ازاین حرفا پره...حداقل یه دروغ جدیدسرهم میکردین

بااین حرفش اتیشی شدم.

-استادمن دارم حقیقتو میگم مرض ندارم دروغ بگم ک

دستشوبه علامت سکوت بالااووردو گفت:بامن بحث نباشه...مردودین...تموم شدرفت

وبدون هیچ حرف دیگه ای راهشو کشیدو رفت....دهنم بازمونده بود...اخه یعنی چی ک

مردودشدم؟ مردک خر حالیش نیست میگم گرفتاربودم خواهرم بیمارستان بوده؟؟

داشتم منفجر میشدم یه جوری بایدخودمو خالی میکردم

به سمت بوفه ی دانشگاه رفتم و یه بطری نوشابه ازاون شیشه ایاش گرفتم

نوشابه هاشو پای یکی از درختاخالی کردم و بطری نوشابه رو زدم به دیوار...یه تیکش شکست و روی

زمین افتادو نیم دیگش تو دستم موند

یادآوری حرفای استادمنو تو تصمیم مصمم میکرد

به سمت پارکینگ استادارفتم و اونجاچشم چرخوندم تاماشینوپیداکنم

بعدازکمی گشتن چشمم به مزداتیری مشکیش افتاد

به طرفش رفتمو نگاهی به سر تیز بطری توی دستم افتاد

پوزخندی زدمو کنار لاستیکای ماشین زانوزدم و بدون هیچ تاملی شیشه ی شکسته رو توی لاستیک

فرو کردم و باد لاستیک باصدای پیس خالی شد

لامصب این صدای پیس آرامشی بهم میدادکه ماساژدرمانی به ادم نمیده

همون بلایی که سرلاستیک اول اووردم سربقیه ی لاستیک هاهم اووردم وبعدباخیال راحت شیشه رو

داخل سطل اشغالی انداختم و به طرف حیاط رفتم

زهراتوی حیاط منتظرم بود

-کجاییت زد؟

همه ی اونچه که اتفاق افتاده بودرو براش تعریف کردم و نهایتش یه پس گردنی ازش نوش جان کردم

-خاک توسرت...اصن به کاری میخواستی بکنی فکرکردی؟

-مگه اون به اینکه منو مردودکنه فکرکردکه الان من فکرکنم

-بروازجلوچشمام خفه شو

-باوش

صدای زنگ مبابلم بلندشد...نگاهی به صفحه ی مبابل انداختم...مبینابود

-جانم مبینا

-سلام خانوم...یه وقت سراغی ازمانگیریا

-چشم

-کوفته ، بزnm توملاجت؟

-نه کوتاه بیا

-کجایی

-دانشگاه...میخوام برم بیمارستان

-باران خوبه؟

-هنوزک تغییری توی حالش ایجادنشده

-ان شالله که خوب میشه

-ایشالله...دعاکن برایش

-چشم...خودت خوبی

-داغونم...ازیه طرف حال بدباران...ازطرف دیگ این استاد خرمون ك مردودم کرد

-چرا؟؟؟؟!!!!

-چندجلسه غیبت کردم...مردودم کرد

-واه

-والا...مبیناجون من برم...بعدهاهات تماس میگیرم

-باشه گلم...فعلا

-فعلا عزیزم

زهرامنو رسوندیمارستانو خودش رفت...این بنده خداهم شده بودراننده شخصی من.

واردییمارستان شدم و به بخشی رفتم ك باران بستری بود

مامان روی صندلی نشسته بودوبا حالت عصبی پاهاشو تگون میداد

نگران شدم...پیش رفتم و سلام کردم

مامان بی حوصله جواب سلاممو داد

-چیزی شده مامان؟

-نه عزیزم

همون موقع صدایی ازپشت سرصدام زد

-خانوم فرامرزی

برگشتم و پشت سرم یه خانوم مسن قد بلندو چهارشونه رودیدم ك پوست تیره ای داشت

-بفرمایید

خانومه دهنشوبازکرد ك حرف بزنه اما باصدای بلندمامان سکوت کرد

-ماباشما حرفی نداریم خانوم...بفرماییدبرین.

گیج شده بودم...سابقه نداشت مامان باکسی این مدلی حرف بزنه

باتذکرمامان رو صداکردم و لبم روگازگرفتم

خانومه به حرف اومد و گفت: خانوم تورو خدا... خواهش میکنم بهم کمک کنید

-چه کمکی ازدست ماساختس

-خانوم جون دخترمو نجات بدین

-مانجات بدیم؟؟ چجوری؟

-خانوم دخترم به یک...

مامان بین حرفش پریدو اینبار باصدای بلندتری گفت: ساکت شو... ماهمچین کاری نمیکنیم... دخترمن

هنوز نفس میکشه

به طرف مامان رفتم تا ارومش کنم... از اتفاقاته اطرافم هیچ سردر نمیووردم

-خانوم میشه توضیح بدین دقیقا چ کمکی ازدست ما برمیاد

-دخترم به کلیه نیازداره... دکتر از خواهرتون قطع امید کردن... خواهر شما میتونه جون دخترمو نجات بده

رو صورت خانومه با دهانی نیمه باز شده بودم

درکی از حرفش نداشتم

دهنم برای ادای کلمه ای بازو بسته میشدولی صدایی شنیده نمیشد

نیاز به هوای تازه داشتم

بدون توجه به مامان که مدام اسممو صدا میزد به طرف حیاط دویدم

وارد حیاط که شدم از دور باربدو دیدم که به طرفم میومد

بهم که رسید سلام کرد

انگار منتظر کسی بودم تا خودمو خالی کنم... بهش توپیدم

-تو اینجاست غلطی میکنی

بنده خدا گپ کرد... مونده بود چی بگه، خیلیوقت بود که به پروپای هم نیچیده بودیم

زیر لب اسممو صدا زد

-از اینجاست برو

-من فقط اومدم...

-مگه نشنیدی خانوم چی گفتن؟ برو

این کی اومه بودکه من متوجه نشدم

باربدك انگارمنتظر بودتاتلافی برخوردارمنو سربکی دربیاره و خودشو خالی کنه به سعیدتوپیدوگفت:به

توربطی نداره...راهتوبکش برو

باتموم شدن حرف باربد...سعیدبه طرفش یورش بردو یقشو توی مشتش گرفت...این حرکت

ازسعیدبعیدبود، اون همیشه باارامش برخوردارمیکرداما الان...

توشوڪ کارسعیدبودم ك باربدیه مشت خوابوندپای چشم سعید

حالایکی سعیدمیزدیکی باربد

محوطه ای که ماتوش بودیم خلوت بودو کسی رد نمیشد...حالااگه میخواستیم کسی توکارمون دخالت

نکنه یه ایل ادم جمع میشدا، ولی وقتی به کمکشون نیلزداشتیم کلاغ پرنمیزد...ماتوحیاط خلوت پشت

بیمارستان بودیم و به خاطر همین به غیرازخودمون کس دیگه ای نبود...

بایدیه کاری میکردم وگرنه این دوتا یه بلایی سرهم میووردن...شدیدازدعواواهمه داشتیم درحدی ك

وقتی یه جا دعوا میشد کل بدنم به لرزه درمیومد...

سروصورت جفتشون خونی بود...میخواستن دوباره به سمت هم برن که بینشون قرارگرفتم...باربدبدون

توجه به من میخواست به سمت سعیدیورش بیره ك توی حرکت هولش دادم...انتظاراین حرکت ازطرف

منو داشت، تعادلشوازدست دادو به زمین خورد، سرش باجدول های کنارباچه برخوردکرد و چشماش

بسته شد...چندثانیه بعدخون ازسرش روی زمین روانه شد

ترسیدم و یه قدم به عقب برداشتم...لرزش بدنم تشدیدشده بودوودندونام به هم میخوردن...حالت

عصبی ك بهم دست داده بودروقشنگ حس میکردم

اشک توچشمام حلقه زده بود...به دستام نگاه کردم وگفت:م...م...من...من چیکارکردم

سعیدبه خودش اومدوسمت باربدرفت...سرباربدروبلندکردکه دستش پرخون شد...سرسوروی زمین

گذاشت و به طرف من اومد

-توهیچ کاری نکردی...خب؟؟...من هولش دادم...

-نه...نه...من...من...

-دوباره گفت من...تونه، من هولش دادم...بامن دعواکردنه تو

-سعیدچی داری میگی؟

-بهانه جون عزیزت...جون بابات...به کسی هیچی نگو...اتفاقات امرو....

باصدای مردی که بلندگفت:یاخدا.

هردوبه طرف صدابگرشتم

مردقبلندی به طرفمون میدویدووقتی بهمون رسیدرفت بالایی سرباربدو گفت:یاعلی...چه بلایی

سرجوون مردم اووردین

-اقامن...

سعیدبین حرفم پریدوباصدای لرزون گفت:دعوامون شد...نفهمیدم چی شدیهو هولش دادم ، افتاد، سرش

خوردبه جدول.

دهنم بازمونده بود، سعیدداشت دستی دستی خودشو بدبخت میکرد

-اقامن...

پابرنه بین حرفم دویدوگفت:ایشونم بودند و سعی داشتن ماروجداکنن ولی من یهوهولش دادم

سعیدودرک نمیکردم بهش نگاه کردم که چشم غره ای بهم رفت

صب کنیدننگ بزخم به پلیس...یه برانکاردم بیارن این جوونو بیرن

همه چیزبه سرعت اتفاق افتاد...چندنفراومدن و باربدو بردن...چنددقیقه ی بعد پلیس هم رسید...مردمی

ک تادقایقی پیش هیچ اثری ازشون نبود ک کمکمون کنندالان دورمون حلقه زده بودن و دستگیری

سعیدو زجه های منو تماشا میکردن

سعیدچندباردیگ بهم گفت ک نبایدچیزی به کسی بگم و قسمم دادک سکوت کنم

انقدرگریه کرده بودم ک چشمام به زوربازمیشدن

یه تاکسی گرفتم و به کلانتری ک سعیدروبرده بودن رفتم

تاحالاپام به کلانتری نرسیده بودو الان....

وقتی به این فکر میکردم ک اگه سعید نبود الان من بایدتوی بازداشگاه میبودم بدنم به لرزه درمیومد

حالم اصلاخوب نبودهمینکه روی پاهام ایستاده بودم خودش معجزه بود...سرم گیج میرفتو لبام خشک

شده بودودستام به شدت میلرزید

مدام صحنه اي ڪُ باربدوهل دادم جلوي چشمام جون ميگرفت  
نميدونستم سرباربدچه بلايي اومده فقط دعاميکردم که اتفاقي براش نيفتاده باشه  
سعیدروبرده بودن بازداشگاه و به هيچ عنوان نداشتن ڪُ بينميش  
توي کلانتری بودم که پدر باربداومد...

پيش رفتمو سلام کردم

اخمی روی صورتش نشوندو جواب سلامم روداد

-کی همچین بلايي سرتک پسر م اوورده؟ هان؟؟؟

بادادي ڪُ زد، چشماموبستم و توخودم جمع شدم...اشک توي چشمام حلقه زده بود...هيچ وقت  
انقدرخودمو ضعيف حس نکرده بودم...اب دهنموبازورقورت دادموگفتم:اڃاي تابان پسر تون حالش خوبه؟  
-چه خوبی خانوم؟زدین پسر مون ناکارکردین...فقط دعاکنید سالم ازاون بیمارستان بیادیرون...وگر نه

بلايي به سرتون میارم مرغاي اسمون به حالتون گریه کنند

وبعدازاین حرف ، وارداتاقی شدکه سمت چپ من قرارداداشت

سرموبه دیوارتکیه دادمو اشک ازچشمام روونه شد

خدایاکمکم کن...خدایاغلط کردم...خدایاتفاقی براش نیفته...چیزیش نشه اي خدا

(ته خط اونجاییه که به خدامیگی خدایاتوروخدا)

هرچی التماس کردم گفتن هیچ راهی نداره ڪُ امشب سعیدوازون تو دریارم

گفتن فردادادگاه داره تا تکلیفش مشخص بشه

وبعدشایدبتونیم به غیدوصیغه ازادش کنیم

ازکلانتری بیرون اومدم...مغزم خالی بود، نمیدونستم کجا برم و چیکارکنم

سعی کردم تمرکز کنم بینم چه خاکی توسرم بزنم

گوشیمو دراووردمو مخاطبینمو زیرورو کردم

چشمم خوردبه اسم سامان

شایدبهترین گزینه همین بود

یکی بایدهمه ي قضیه رومیدونست تاکمکمون کنه



نفس عمیقی کشیدم و گلو مو صاف کردم... سعی کردم لرزش صدامو به حداقل برسونم

باهر بوقی ك میخورد تپش قلبم بیشتر میشد... بابوق چهارم تماس رو وصل کرد

-به به سلام بهانه خانوم... بادامدوبوي سمبل آورد... چه عجب یادی ازما کردی

-سلام

فکر میکنم لرزش صدامو فهمید که باصدایی که نگرانی توش موج میزد گفت: خوبی بهانه؟

-خوبم

-اتفاقی افتاده؟ باران خوبه؟

یاداوری حال باران باعث شد بغض به گلو من جنگ بندازه...

خدایا چرا اینجوری شد؟؟؟ چرا یه همه ی مصیبتا به سرمون اومد... اون از حال باران... این از وضعیت من و

سعید، خدایاتورو به پنج تن قسمت میدم کم کم کن

-بهانه یه چیزی بگو... تو که منودق داد

اصلا یادم رفته بود که سامان پشت خط منتظر جواب منه... فکر شدید درگیر بود

-باران خوبه... سامان میتونی بیای دنبالم؟

-کجا؟

-تو خیابون....

-باشه... اتفاقاً نزدیک همون خیابونم... تا پنج دقیقه ی دیگه اونجام

-ممنون

قطره اشک مزاحمی که روی گونم چکیده بود رو باد دست پاک کردم و کنار خیابون منتظر سامان ایستادم

توی این تایمی که منتظر سامان بودم یه سانتافه ی مشکی مدام برام بوق میزد و ازم میخواست که

سوار بشم... حتی سرمو بالا نیوردم که رانندشوببینم... هیچ خوش نداشتم که قیافه ی نحسه همچین

ادمایی روببینم

باصدای سامان سرمو بالا آوردم و سوار ماشینش شدم

-سلام

-سلام خوبی؟

-ممنون

-بهانه این چه وضعیه براخودت درست کردی؟

-چه وضعی؟

-چشمات چرا اینقدر قرمز و پف داره؟

-سامان...سامان بدبخت شدیم

-بهانه نصفه نیمه حرف نزن...بگوچی شده دق مرگم کردی

تمام اتفاقایی که افتاده بود و برایش تعریف کردم و سامان هر لحظه چشمش گردترو گردتر میشد

-یا علی...شما چیکار کردین؟ الان پسره حالش خوبه؟ کجاس؟

-نمیدونم...خبری ازش ندارم...من دنبال سعید اوادم، جرعت ندارم برم بیمارستان...سامان میتروسم بلایی

سرش اومده باشه

-باید بریم بیمارستان...اینجوری که تومیگی فعلا کاری از دستمون واسه سعید برنمیاد...حداقل بریم

بیمارستان ببینیم این پسره درچه حاله

و به دنبال این حرف ماشین رو روشن کرد و به سمت بیمارستان رفت

وقتی به بیمارستان رسیدیم، سامان هرکاری کرد از ماشین پیاده نشدمو گفتم خودش بره ببینه چی شده

پاهام یاریم نمیگردن برم ببینم چی شده

زیر لب صلوات میفرستادم و خدارو صدا میزدم

خدایا تورو خدا کمک کن

سرمو گذاشتم رو داشبورد و شروع کردم گریه کردن...تو همین حال بودم که یکی زده شیشه ی ماشین

سرمو که بالا آوردم با بارو دیدم

یا خود خدا...حال به باباچی بگم

اب دهنم قورت دادم و با پای لرزون از ماشین پیاده شدم

-سلام

-سلام عزیزم...چرا گریه میکنی

هول شدم...دستوپامو گم کرده بودمو نمیدونستم چه جوابی بدم که با صدای سامان که پشت

سر بابا بود، اروم گرفتم...بابابه طرفش برگشتو سلام کرد

-عمو چون بهانه یه مقدار حالش بخاطر وضعیت باران خوب نیست...آگه اجازه بدین من بیرمش

خونمون...اونجامونا ومییناهم هستن...به هرحال هم زیونن

-ممنون پسر...الان میرین؟

-اره با اجازتون

از بابا خدافظی کردیمو سوار ماشین شدیم و سامان ماشین روبه حرکت دراورد

-چی شد؟ حالش خوب بود؟

-نمیخوام بترسونمت ولی حالش زیاد خوب نبود...ضربه به جای بدی اصابت کرده

باتک تک کلماتی که از دهن سامان خارج میشد...حس از تنم میرفت

سامان نگاهی بهم انداختو بعدیهوساکت شد

-بهانه خوبی؟

نمیدونم قیافم چه شکلی شده بودکه سامان نگران شده بود...سرموتکون دادم و گفتم:یعنی چی شده

دقیقا؟ الان توجه حالیه؟

-چی داری میگي دختر؟ حال تو بدتره که...صورتت مثل کچ شده...لبات رنگ ندارن...سفیده سفیده

-حال من مهم نیست...باربد الان توجه وضعیتیه

صبرکن برم چیزی برات بخرم بخوری و به دنبال این حرف ماشین رو کنار خیابون پارک کرد...میخواست

در ماشینو بازکنه که سرش دادزد

-من چیزی نمیخوام...باربد الان توجه حالیه؟

اونم تن صدا شو برد بالا و گفت:کما

سرموبه صندلی تکیه دادمو چشماموبستم...اهی ازته دل کشیدم

خدایا...خدایا...خدایا چرا؟؟؟

دل من بی قرار بود...باران...باربد...سعید...

دل من بی قرار بود...دل من آرامش دوماه پیشو میخواست

کاش تو اون زمانی بودم که کل دق دقم این بودکه چه شکلی حال باربدو بگیرم

باحس چیزی روی پام چشمامو باز کردم... سامان اب میوه و کیک برام گرفته بودو بازور بهم داد تا آخرین  
ذرشو بخورم و بعد راه افتاد

زنمو با اغوشی باز ازم استقبال کرد... وقتی نگاهش به حال نزارم افتاد لب باز کرد که چیزی بگه ولی با اشاره  
ی سامان ساکت شد

میینا باشور و شوق به طرفم اومد و در اغوشم کشید

نگاهی بهم انداختو بعد چشماش چهارتا شد

-اوا... چی شد بیهانه... این چه قیافه ایه برا خودت درست کردی؟

سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم... سامان به جای من جواب داد: حال باران خوب نیست... بیهانه دل نگرانه

-ان شاالله خوب میشه عزیزم

-ممنون

صدای عموا میرعلی باعث شد سرمو بالا بیارم

-بابا بذار این برادرزادم بیاد داخل... چرا دم در نگهش داشتین و بعد به سمتم اومد و در اغوشم کشید

بعد از خوردن شام با کمک میینا ظرفاروشستیم و این مونا ی در به درم با خیال راحت نشسته بودو به

ناخناش سوهان میکشید

دورهم نشسته بودیم که زنمو بالحن نگرانی گفت: سامان مادر خبری از سعید نداری؟ دیر کرده... هرچی به

گوشیش زنگ میزنم خاموشه

نگاه نگرانمو به سامان دوختم... پلکاشو بهم زد که یعنی اروم باشم

سامان - ماما به من زنگ زد گفت کار واجی برای یکی از دوستاش پیش اومده و مجبوره بره به یکی

از روستاهای اطراف... گوشیشم روشن فقط اتن نداره... شاید واسه همین میزنه خاموشه، گاهی اینجوری

میشه.

فک کنم دوباره رنگم پریده بود که میینا بانگرانی پرسید: حالت خوبه عزیزم

باسوالش نگاه بقیه بهم جذب شد، همینطور که بانگشتم بازی میکردم گفتم: اره خوبم

عمو-رنگت پریده ک

-نه عمو خوبم

همون موقع مبايلم زنگ خورد...بابا بود...نگران شدم و تماس رو فوراً وصل کردم

-جانم بابا

بابا با صدایی که شور و اشتیاق ازش میبارید گفت: سلام عزیزم...خوبی؟

-خوبم ممنون...بابا اتفاقی افتاده؟

-بازان به هوش اومده...بهانه باورت میشه؟ خواهرت بهوش اومده...دکتر امیگن این یه معجزس

از خوشحالی زیاد نمیدونستم گریه کنم یا بخندم...با صدایی که از زور هیجان می لرزید گفتم: الان حالش

کاملاً خوبه؟

-دکتر رفتن معاینش کنند...مامنتظریم دکتر از اتاقش بیان بیرون

خدا رو شکری از تمام وجودم گفتم

-بابا این بهترین چیزی بود که تو این موقعیت میتونستین بهم بگین

بابا که از خوشحالی زیاد گریش گرفته بود گفت: این لطف خداست...باید خدا رو شاکر باشیم

همراه باشک شوقی که میریختم گفتم: اره فدات شم...خدا بیهمون رو کرده

-بابا جون من بعد ایهت زنگ میزنم

-باشه...ممنون خبر دادین

-خواهش میکنم...خدا فظ

-خدا فظ

باقطع تماس نگاهم به بقیه افتاد که چهارچشمی نگام میکردن...انقدر حواسم پرت حرفای بابا شده بود که

متوجه ی نگاه بقیه نشده بودم...اولین کسی که به حرف اومد سامان بود

-چی شده بهانه

-بازان بهوش اومده

با این حرفم انگار بمب توخونه منفجر شد...همشون بلند بلند خدا رو شکر میکردن و ابراز خوشحالی میکردند

(زحکمت ببندد خداوند دري به رحمت گشاید در دیگری)

انقدر ذوق داشتم که روپاهام بند نبودم...بابا این خبر سعید و قضیه ی ظهر رو به کل فراموش کرده بودم

دلَم میخواست بلند شم قربدم

خدایا شکر... خدایا ممنون

اماده شدیم و همگی به بیمارستان رفتیم... خوشحالی روحی تو چهره ی مونا هم میتونستم بینم

وقتی آزمایشین پیاده شدم به طرف ساختمان بیمارستان پرواز کردم

ازشانس بدمون ساعت ملاقات نبودو به هیچ عنوان نداشتن که وارد ساختمون بشیم... توحیاط موندیمو به

بابازنگ زدیم که بیاد توحیاط

با باباتو حیاط صحبت میکردیم ك چشمم به ندیم افتاد که به سمت ساختمان بیمارستان میرفت

صداش زدم ، برگشت و به طرفمون اومد

هرروز به باران سرمیزدبه امیدتقبیری تو حال باران ولی هرروز ناامید برمیگشت ، ولی امروز...

ندیم توی این چندوقت اثبات کرده بودکه عاشقانه باران رو دوست داره و من امیدوار بودم که باران

هرچه زودتر از بیمارستان مرخص بشه و این دوتا هم بهم برسن

به باباگفتم بذاره این خبره خوب رومن به ندیم بگم وبابا هم موافقت کرد

-سلام

-سلام اقا ندیم

-خوبین؟ حال باران خوبه؟

-هعی... چی بگم

چهرش نگران شدوگفت:اتفاقی افتاده؟ اصلا چرا همه باهم اومدین بیمارستان؟ باران طوریش شده؟

لبخندی به پهنای صورت زدمو گفتم:چشمت روشن ندیم، باران به هوش اومده

-تورو خدا راست میگي؟ واسه دل خوشی من که این حرفونزدی؟

-نه بابا...مگه دیوونم... باران واقعا بیهوش اومده...دکترامیگن این یه معجزس اخه ازش قطع امیدکرده بودن

اشک تو چشمش حلقه زده بود...به اسمون نگاه کردو خدا رو شکر...

بابامیگفت دکترایه ساعته که بالایی سربارائن و ازاتاق بیرون نمیان...میگفت نگرانه که اتفاقی افتاده باشه

ولی من بهش دلداري میدادم

بابارفت بالا پیش ماما و باران و ما هم توی حیاط منتظر موندیم تا دکترایان بیرونو ازسلامتی باران

مطمعن بشیم

بعدازیه مدت طولانی بابایم زنگ زدوگفت که دکترگفته میخوادیه جلسه با خانواده ی باران داشته

باشه...بانگهبانی هماهنگ کردنو گذاشتن که منو ندیم بریم بالا...بالاخره ندیم هم حق داشت که

هرچیزی راجع به باران هست روبدونه

وارداتاق دکترشدیم و روی مبل هانشستیم

دکترعینکش رو روی بینیش جابه جا کردو گفت:وضعیت بیمارتون خوبه...همه ی علایم حیاتیش

برگشته فقط...

ندیم-فقط چی؟

-متاسفانه بیمارشما قدرت حرکتشون رو ازدست دادن

پشت سرهم پلک زدمو گفتم:متوجه نمیشم...یعنی چی؟

-بینیدنخاع بیماراسیب دیده...مامیتونیم باتزریق موادشیمیایی و شوک الکتریکی کمک کنیم

تایماریهبودپیداکنه ولی درآخرهمه چیز به واکنش بدن بیمار بستگی داره...اینکه عصب های جدیدی

تشکیل بشه یانه...ولی ماتلاش خودمونو میکنیم...امیدوارم که این راه جوابگو باشه

-یعنی دخترم نمیتونی راه بره؟

-فعالانه

اشکام بی اراده روی گونه های ریختن...باران پرازشوروشوق بود...راه نرفتن باران یعنی مرگش

مامان خیلی بی تابی میکرد...به توصیه ی باباگوش کردم و مامان رو ازاتاق هارج کردم...باباوندیم موندن

تابقایای حرف دکترروبشون

مامان رو بازوراروم کردم و خودم به حیاط رفتم تاباد به سرم بخوره

پیش عمواینارفتمو حرف های دکترروبراشون گفتم...حال اونا هم باشنیدن حرفام بدشد...خبری ازسامان

نبود.

-زنموسامان کجارت؟

-رفت یه سری به یکی ازدوستاش بزنه که توهمین بیمارستان بستریه..

-دوستش؟!!!!

-اره وبعدروبه عموکردوگفت:اسم دوستش چی بود

عمو-باربد

باشنیدن اسم باربدیه لحظه چشمام سیاہی رفت...عموبه طرفم اومدوگفت:حالت خوبه بهانه؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

-عمونگفت دوستش توکدوم قسمته؟

-نه عزیزم...واسه چی میپرسی؟میشناسیش

-من؟نه ازکجا باید دوست سامان روبشناسم...همینجوری کنجکاوشدم

-اها

همون موقع سامان اومدوباسر بهم اشاره کردکه بریم یه گوشه

-چی شد؟حالش خوبه؟

-اگ میخوای گریه زاری راه بندازی بهت نمیگم

-نه قول میدم گریه نکنم

-خیلی خب...وضعیتش فرقی نکرده...بدترشده که بهترنشده، خانوادشم تامنودیدنو فهمیدن برادرسعیدم

مثل یه موجودنجیبی پاچمو گرفتن

-بخداشرمنتدتونم...همین فردامیرم خودمومعرفی میکنم

-دیوونه شدی؟کی گفته که بری خودتومعرفی کنی

-سامان این حق سعیدنست که اون توباشه...جای منوسعیدبایدعوض بشه

-سعیدهرچی که باشه یه مرده...همچین جاهایی واسه یه دخترمناسب نیست..سعیدبهترین

تصمیموگرفته

-سامان اینجوری که همیشه...من فردامیرم کلانتری وهمه چی رومیگم

باصدای کسی به عقب برگشتم

-کلانتری؟؟چی شده؟

رنگم به وضوح پریده بود...تپش قلب گرفته بودم و دستام عرق کرده بود...اینکه سخته نزدم توان

موقعیت معجزه بود

سامان-هیچی بابا



- شماها منو خرفرض کردین؟ چی رو دارین ازم پنهون میکنید؟ نبود سعید... حال بد بهانه... سرزدن به

دوستی که یهویی سروکلش پیدا شد... حرف زدناي پنهونی... .

اه از نهادم بلند شد... چه احمقانه فکر میکردم کسی بویی نبرده

-عمومن... .

سامان - نه بهانه... من توضیح میدم... آگ میشه منوبا باباتنها بذار، البته لطفا

سری تکون دادمو از شون فاصله گرفتم... دوتا چشم داشتم دوتای دیگ قرض گرفته بودمو چهارچشمی

زل زده بودم بهوش بلکه بتونم لب خونی کنم... ولی بدبختانه لب خوانیم ضعیف بود

می‌نابا سمتم اومدو گفت: بهانه جون به سوال بیرسم؟

-بگو عزیزم

-فوضولیه ها ولی... ولی توسامان رودوست داری

نمیدونم تو این موقعیت این سوال مسخره رو از کجاش دراورد ولی در هر حال نتونستم جلوی خودمو

بگیرم و بیقی زدم زیر خنده... بقیه با تعجب زل زدن بهم... خودمو جمع وجور کردم... فکر میکنم به می‌نابا

برخورده که همچین واکنشی نشون دادم آخه اخماش توهم رفته بود

-بیخشید می‌نابا... دست خودم نبود، چی باعث شده همچین فکری بکنی؟

-کمی هول کردو گفت: هی.. هیچی همینجوری گفتم

چشم‌اموریز کردمو بهش زل زدم: دوستش داری؟

-کیو؟

-خودتو زنن به اون راه... منم به دخترم... آگه دوستش نداشتی و برات مهم نبود نمیومدی ازم بیرسی

دوستش دارم یانه

-خب حالا دوستش داری؟

-نه خانومی... مال بدبیخ ریش صاحبش و بادست بهش اشاره کردم

یه مشت اروم به بازوم زدو گفت: هی درباره ی سامان درست حرف بزنا

-شوخی کردم حاج خانوم... سامان پسر خیلی خوبیه... بهم می‌این امیدوارم خوش بخت بشین

-یعنی اونم منو... .

همون موقع عمو وسامان به طرفمون اومدن و حرف مبینا نیمه کاره موند  
صورت عمو برافروخته شدم بودوترسناک...تواین مدتی که عموبرگشته بودهیچ وقت اینجوری ندیده  
بودمش

بازبون چندبارروی لبم کشیدم تاخشکیش برطرف بشه.

-بهانه بیاکارت دارم

به سامان نگاه کردم...سرشو تکون دادکه یعنی برم

همراه عمو ازبقیه فاصله گرفتیم

-شمانبایددیشب این موضوع رو بامن درمبون میذاشتین؟فکرکردین خیلی بزرگ شدین؟فقط

قدرازکردین اندازه ی یه فندقم مغزندارین

نمیدونستم سامان حقیقت رو به عمو گفته بودیانه؟واسه همین میترسیدم یه حرفی بزنبو سوتی

بدم...درسکوت سرموپایین انداخته بودم

-نمیخواهی حرفی بزنی؟

سرموبه نشونه ی نفی تکون دادم

-پوووووف خیلی خب...سعیدبهترین کاروکرده...به غیرازمنو تو سامان هیچکس دیگه ای نبایدموضوع

رویفهمه وگرنه همیشه جمعش کرد

فردامیریم دادگاه ببینیم چی میگ...الانم من میرم باخانواده ی اون پسره صحبت کنم و ببینم پسره

درچه حاله

فقط سرمو تکون دادمو عمو به طرف ساختمان رفت

دادگاه برقرارشدو وقاضی حکم رواعلام کرد...سعیدمیتونست به قیدوصیغه ازادبشه، عمو سندخونه رو

گذاشت و سعیداوهمدیرون

کارم شده بوددعاکردن...یه پام بیمارستان بودیه پام خونه...باران هنوزبیمارستان بودو درحال معالجه

یه روزکه رفتم بیمارستان ندیم رو گوشه ای بردمو گفتم:تااینجاش مردونگی کردی که وایسادی...ولی

دیگه برو...این حقه توعه که یه زندگی اروم وبدون دغدغه داشته باشی...باران ممکنه دیگ خوب

نشه...ممکنه دیگ نتونه روی پاهاش بایسته..

باجوابی که دادم ساکت‌م کرد: توهیچ میدونی چی داری میگی؟؟ مگه من باران رو بخاطر پاهاش خواستم

ك الان بخاطر پاش ولش کنم... من بارانو دوست دارم، حاضرم نیستم به هیچ عنوان ترکش کنم

زندگیم دچار روزمرگی شده بود تا اینکه اون روز لعنتی فرارسید

طبق معمول رفته بودم بیمارستان.

بعد از اینکه یه سری به باران زدم رفتم تاسری هم به بار بزنم... توی راه رو بودم که باصحنه ای که روبه

روم دیدم خشکم زد... امیدوار بودم اون چیزی نباشه که من فکرشو می‌کردم

خدایا خودت یاری کن... خدایا...

ولی انگار خدا صدامو نمیشنید... یا اینکه نمیخواست بشنوه...

مامان بار ببلند جیغ میزد و کسی رونفرین میکرد... خواهرش بلند بلند گریه میکرد... پدرش به دیوار تکیه

داده بود و سرش پایین بود... شونه های مردونش مدام میلرزید

چشم خواهرش به من افتاد... به سمت حمله ور شد و یقمو تو مشتاش گرفت، همینجور که تکونم

میداد میگفت: بدبختمون کردین، تک داداشمو از مون گرفتین... از تون نمیگذرم

هیچی نمیگفتم... یعنی نمیتونستم ك بگم... زبونم بند اومده بود و جز سکوت کاردیگه از دستم برنمیومد

پدرش به سمتون اومد و بازور دخترشو از من جدا کرد

- برو... از اینجا برو

حرف شنویم اون موقع فوران کرده بود و بلافاصله بعد از این حرف عقب کرد و دردمو از بیمارستان خارج

شدم

یه تا کسی گرفتم... رانندگی تا کسی گفت کجا برم... خواستم جوابشو بدم ولی هرچی تلاش کردم صدایی

ازهنجرم درنیومد... کاغذی از کیفم دراورد و رویش جایی که میخواستم برم رونوشتم

راننده فکر کرد لالم و با تاسف گفت: ان شاء الله خدا شفقتون بده

هیچینگفتم و از شیشه ی ماشین به بیرون زل زدم

به مردمی که توی پیاده رو حرکت میکردن... هرکدوم از اونا مشکلات خودشونو داشتن... شاید بیشتر از من

، شاید کمتر

ولی نه

اونا مثل من نبودن... نمیتونستن مثل من باشن... اوانا نمیتونستن قاتل باشن... بامرو این کلمه توی

ذهنم... اشکام ناخودآگاه جاری شدن

راننده متوجه حال بدم شد و دستمالی به طرفم کرد

-خواهرم از حرف من ناراحت شدین؟

سرموبه نشونه ی نفی تکون دادم و بادستمالی که بهم داده بود اشکاموپاک کردم ولی اشکای جدیدجای

اشکای قبلی رو پرکردن

به مقصد رسیدم... کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

بادیدی تاربه راهم ادامه دادم... بعضی از مردم بی تفاوت از کنارم رد میشدنو بعضیا باتاسف نگام میکردن

به قدم سرعت بخشیدم تا زودتر به یه جای خلوت برسم

سوارتله کابین شدمو به اون طرف کوه رفتم... یه جای خلوت رو پیدا کردم و نشستم... خون سردیم

منو میترسونند... دلم میخواست فریاد بزنم اما نمیتونستم... انگار قدرت تکلممو از دست داده بودم

مبایلم زنگ خورد

سعید بود... اه از نهادم بلند شد... تماس رو وصل کردم و مبایل رو دم گوشم گذاشتم

-سلام

خواستم جواب بدم ولی نتونستم

-الو... بهانه صدامو میشنوی

به معنای واقعی کلافه بودم... نمیتونستم حرف بزنم

تماس رو قطع کردم و پیام دادم

-بیا کوه صفا

نیم ساعت بعد سعید دوباره زنگ زد... رد تماس دادم و سعی کردم ادرس دقیقی از جایی که نشستم رو

براش پیام بدم

-بهانه

با صداش ایستادم و نگاه کردم

-حالت خوبه

با این حرفش انگار زخمم تازه شده بود... اشک از چشمم جاری شد

سعیدبانگرانی به سمتم اومدگفت: بهانه چی شده.

فقط لب میزد... هیچ صدایی ازم در نمیومد

باسیلی که سعیدبهم زد انگار برق سه فاز بهم وصل کردن

با صدای اخ مانندی دستموروی گوشم گذاشتم

-تو... تو...

-بیخشید... ولی این شوک برات لازم بود

تازه فهمیدم مه تونستم حرف بزدم... همینطور که گریه میکردم

بااه و ناله گفتم: سعید

-جونم... بهانه چی شده؟؟ چی باعث شده تو اینجوری بشی

بغض تو گلووم مانع حرف زدنم شد... بادستم اشکامو پاک کردم ولی طولی نکشید که دوباره جاشون پرشد.

-نریزاون مرواریدارو(اشک) عزیزدلم... چی شده قربونت برم

نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم... دلم اغوش کسی رومیخواست ک بتونه ارومم کنه...

-سعید بدبخت شدم... دوباره بلندبلندگریه کردم... انگار خدا صدامو شنید... یه دفه جلو اومدو محکم بغلم کرد

-بهانه من پشتتم... بگوچی شده

دوشش داشتم... مطمئن بودم دوستم داره... اغوشش ارومم کرد... نفس عمیقی کشیدمو بوی عطرشو

داخل ریه هام فرستادم

-باربدمرد

خشکش زد... بدن گرمش سرد شد... چیزی نمیگفت

از اغوشش بیرون اومدمو نگاش کردم

خیلی بدخبر داده بودم... خاک تو سرم کنم که یه خبر بلدنیستم بدم..

-چی... چی

-سعیدمن... من یه قات...

دستشوروی لبم گذاشتو گفت: تونه... من کشتمش... میفهمی؟

سرموبه چپوراست تکون دادمو گفتم:چی داري میگی؟ اونجایی که توبه گردن گرفتی حرف قتل  
نبود...نمیذارم...دیگ نمیذارم جور منو بکشی...ازاینجا میرم کلانتری...خودمو معرفی میکنم...یه غلطی  
کردم...جورشم میکشم

باسیلی که به گوشم زد خفه خون گرفتم

باچشمایی که اشک توش حلقه زده بودیهش نگاه کردم

-خفه شو...میفهمی؟ خفه شو...توهمچین غلطی نمیکنی...بیهانه به خداوندی خداقسم، آگه همچین کاری  
بکنی خودمو میکشم

دهنم بازمونده بود، به سرش زده بود...انگارمغز تو سرش نبود

دادادم:دیوونه شدی؟؟ چی داري میگی تو؟

-بیهانه قسم خوردم...سرحرفمم هستم...توهمچین کاری نمیکنی...آگه منو دوست داري...آگه من برات  
مهمم همچین کاری رو نمیکنی

دوستش داشتم...ولی مگه میتونستم بشینمو زندان رفتنشو نگاه کنم؟ زندان رفتن بخوره توفرق سرم آگه  
قاضی قتل عمداعلام کنه و...

نه..حتی فکرشم عذاب اور بود

مبایل سعیدزنگ خورد

-جونم داداش.....کوه صفه چطور مگه؟.....(رنگ ازروش پرید ولی سعی کرد خودشو کنترل کنه، اینو  
خیلی راحت فهمیدم).....باشه، خودمو میرسونم.

-چی شده؟

-هیچی...بریم

-سعیده من دروغ نگو...میگم چی شده؟

-پلیسباحکم جلب اومدن دم خونمون...خداروشکر فقط سامان خونه بودن...مامانم بادخترارفته  
خرید، بایدسریع برم کلانتری

-برم نه بریم...من میخوام خودم...

باخشم نگام کردکه حرف تودهنم ماسید

-یه باردیگه فقط یه باردیگه اون جمله رو تکرارکنی من میدونمو تو

انقدرجدي این حرفشو زد که جای هیچ بحثی توش نبود

باسعیدبه کلانتری رفتیم...سوویچ ماشینو داد بهم و خودش رفت داخلو خودشو معرفی کرد.

حالم هیچ خوش نبود ، نشستم پشت فرمون و بامکافات تادم خونه ی عمو روندم

میخواستم زنگ در رو بزنم که در باز شد و سامان ازدرخارج شد

باچهره ای نگران بهم زل زد

-سلام

-سلام...خبرداري ك...

-باسعیدبودم

اهی کشیدوسرشوپایین انداخت

-سعیدکجاست؟

بابغض زمزمه کردم:رفت کلانتری

اهی کشیدو به دیوارپشت سرش تکیه داد

-سلام...چرااینجاایستادین؟

صدای زهمو بود که ازپشت سرم شنیده میشد...برگشتم و زهمو و مبینا و مونا رو پشت سرم دیدم

-سلام

سامان - سلام

مبینا-چرااینجاییین؟چه عجب بهانه ...یه وقت سراغی ازمانگیریا

-شرمنده

زهموبانگرانی پرسید:اتفاقی افتاده بهانه؟چراانقدر دیرسی عزیزم؟

سامان به جای من جواب داد:توضیح میدیم مامان...بهتره بریم داخل

زهمو و دخترارفتن داخل و بعدمن میخواستم وارد بشم ك سامان صدام زد

-بله

-قولي ك به سعیددادي رو یادت نره

-قول؟

-اره... به بقیه میگویم که سعیده هولش داده... فهمیدی؟

-سامان چی داری میگی تو

-بهانه مامان احساسیه... نمیتونه ببینه بچش تو زندان باشه... همین که گفتمو میگویم..

-اخه...

صداشو به مقدار برد بالا وگفت: اخه و اما واگر نیاردیگه... همین که گفتم... الانم برو داخل

دورهم نشسته بودیمو زموودخترمنتظر بودن تا ماجرارو براشون تعریف کنیم

سامان به من نگاه کرد تا شاید من لب ازلب باز کنم... ولی من نمیتونستم همچین خبری رو بدم... سرمو به

نشونه ی نفی تکون دادم

سامان دستی به صورتش کشید و از حالت چهارزانو خارج شد و دوزانو نشست

-خب... راستش.. مامان سعیدیه چندمدتی رو مجبوره که پیش ما نباشه

-واه... چرا مادر؟

به فکر فرورفتم ، درگیر بودم باخودم... نمیتونستم کاردرستی میکنم یانه... دلم میخواست خودمو معرفی

کنم ولی حرف سعید توی سرم اگو میشد "خودمو میکشم"

باجیغی که مبینازد از فکر خارج شدم

زموغش کرده بودو موناومبینادورشو گرفته بودن

سریع به طرف اشپزخونه رفتمو به لیوان اب اووردم... به مقدارازابو به صورت زمو پاشیدم تا بهوش بیاد

"بازداشگاه"

سعید:

ازکاری که کرده بودم راضی بودم، به هیچ عنوان راضی نبودم که بهانه به جای من باشه... ازروزی که

دیدمش مهرش به دلم افتاد... روزی که توشمال، توی دریا، به اغوشم پناه اوورد شد پاره ای ازتم... حاضرم

جونمو براش بدم ولی اون خم به ابروش نیاد

اولین باری که اشکشو دیدم دلم زیرورو شد... باخودم عهدبستم که هرکاری میتونم بکنم تادیگه اشکشو

نبینم... ولی الان...



باران بهوش اومده ولی وضعیت خوبی نداره... ندیم پای باران وایساد... منم می ایستم... من پشت بهانم... دلم میخواد دلگرم باشه... دلم میخواد بهش آرامشی روبدم که چندماهیه ازش گرفته شده خسته شده بودم... روی زمین دراز کشیدمو دستمو زیر سرم گذاشتم... زمین کمرموادیت میکرد... کمی جابه جاشدم تا جام بهتر بشه ولی تاثیری نداشت بهانه:

توی جام دراز کشیده بودم ولی هرکاری میکردم خوابم نمیبرد... وجدانم قبول نمیکرد من روی تخت گرمو نرمم باشمو سعید...

بین یه دوراهی مونده بودم... اینکه به حرف سعید و سامان گوش بدم یا برم و خودمو معرفی کنم؛ فردا دادگاه بود... دیگه خانواده ی باربدو ندیدم... سامان و عمورفته بودن واسه مراسم خاک سپاری ولی من نتونستم... نمیتونستم برم تو مراسم خاک سپاری کسی شرکت کنم که قاتلش بودم کلمه ی قاتل بدجورتوی ذهنم جولان میداد و اذیتم میکرد... خوابم نمیبرد... یه قرص خواب اورخوردمو دوباره توی جام دراز کشیدم... دقایقی بعد خواب من رو ربود باکابوسی که دیدم ازجا پریدم... نفس نفس میزدم... عرق روی پیشنیم نشسته بود خواب میدیدم باربدو باقیافه ای که شبیه جن ها بود دنبالم میدویدو میخواست با چاقو منو بکشه... منم میدویدم و مدام پشت سرمونگاه میکردم که تویه لحظه پام به سنگی گیر کرد و افتادم... باربدو بالایی سرم اومدو چاقو رو بالابرد تا توی قلبم فرود بیاره که از خواب پریدم به ساعت نگاه کردم... ۴ صبح روشنون میداد... سعی کردم بخوابم ولی نتونستم باربدو... سعید... عموزنمو... من چیکار کردم؟ زندگی چند نفر رو با کاری که کردم نابود کردم... من... بهانه فراموزی... قاتل؟

باورم نمیشد که من تونسته باشم کسی رو بکشم... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد... نمیدونم چه گناهی در درگاه خدا کرده بودم که خداداشت اینجوری مجازاتم میکرد. توی دادگاه به عنوان شاهد توجایگاه شهود حاضر شدم قبل از اینکه وارد دادگاه بشیم عمو و سامان یه باردیگه بهم توصیه کرده بودن که همون حرفایی رو بزنم که بهم گفتن... دستام و پام یخ کرده بود و نبض سرم میزد

قاضی گفت که هرآنچه رو که اونروز دیدم روبگم... به سعیدنگاهی انداختم... باچشمایی مضطرب بهم زل زده بود... نگاهی به زهنوانداختم که ازوقتی وارددادگاه شده بودگریش بندنیومده بود... دوباره به سعیدنگاه کردم

قاضی یه باردیگه حرفشوتکرارکرد

دهنم خشک شده بود... نمیدونستم چی بگم

وقتی به زهنونگاه میکردم دلم زیرو رو میشد

خدایاچیکارکنم؟؟ خدایا...

یه باردیگه به سعیدنگاه کردم... بااخم نگام میکردو باچشموابرو برام خطونشون میکشید

صداموصاف کردم، ولی لرزشه صدام مشهودبود

-اقای قاضی... اقای سعیدفرامرزی بیگناهن

بااین حرفم صدای مادرباربدراومدو گفت: چی داری میگی تو؟

قاضی-نظم دادگاه روحفظ کنیدخانوم... ادامه بدین خانوم فرامرزی

سعیداسم رو باحرص صدازد

نفس عمیقی کشیدموادامه دادم

من اون روز بخاطر شنیدن خبرقطع امیدکردن دکترازخواهرم اعصاب وروانم بهم ریخته بود... وقتی

واردحیاط شدم... .

باهرکلمه ای که ازدهانم خارج میشد حضارتعجبشون بیشترویشتر میشد... رنگ صورت سعیدبه سرخی

میزدوروی پیشونیش عرق نشسته بود... سامان و عموماتو مبهوت منونگاه میکردن

حال خانواده ی باربدغیرقابل وصف بود... ازشدت تعجب چیزی نمیگفتن و بابیبت و ناباوری من رو نظاره

گربودند

باتموم شدن حرفام وبازگوکردن حقیقت انگارباری ازروی شونه هام برداشته شدواروم

شدم... خداروشکرکه مامان و باباتوی این دادگاه نبودن وگرنه حتماسکته میکردند

باصدای مادرباربدسکوتی که توی دادگاه حکم فرماشده بودشکست

-دختره ی ورپریده، بچموازم گرفتی به هاك سیاه میشونمت... ازجلسه بیرونش کردند.

قاضی-براساس ماده ي ۶۵۰ بخش تعزیرات قانون مجازات اسلامی... من حکم اقای سعید احمدی رو اعلام میکنم: ایشان به سه ماه و یک روز حبس یا یک میلیون و پانصد هزار جزای نقدی محکوم شد و ا مادر رابطه با حکم خانوم فرامرزی دادگاه به جلسه ي دیگه در تاریخ ۱۳۹۵/۵/۲۵ موکول شد و تا تاریخ قیدشده خانوم بهانه فرامرزی در بازداشت به سر میبرن  
سعید:

ماتو مبهوت مونده بودم... اصلا فکرشو نمی کردم بهانه همچین کاری رو بکنه... قاضی حکم من رو اعلام کرده بودو برای بهانه وقت داده بود... قتل، قتل عمد اعلام شده بود... پس باید رضایت خواواده ي بار بدرو می گرفتیم... خیلی داغون بودن... مرگ پسرشون خیلی براشون سخت بوده... تا زمانی که طرف قضیه من بودم مشکلی نبود ولی الان...  
نمیذارم بهانه توی زندان بمونه

ولی... ولی من برای اون اهمیت نداشتم... بهش گفته بودم آگه چیزی بگه خودمو میکشم ولی اون...  
توی همین افکار بودم که بهانه رو در مقابل خودم دیدم  
باخشم بهش زل زدم ولی کلامی نگفتم

- فقط میخوام بهت بگم که... آگه فکر احقانه ای به سرت بزنه و خدایی نکرده بخوای اون حرفی که اون روز توی کوه زدی رو عملی کنی... مطمئن باش اروم نمیشینی منم کاری رو میکنم که تو می کنی  
دهنم باز مونده بود... به لحظه حس فکر کردم بلند فکر کردم ولی مثل اینکه بهانه فقط حدس زده بود که تو فکر من چی میگذره و درست هم از اب در او آمده بود

بهانه رو به زندان زنان بردن و من رو بردن بازداشتگاه... بابا گفته بود که جریمه ي نقدی رو پرداخت میکنه و منو فردا میاره بیرون... ولی من به این امرراضی نبودم... دلم رضانبود که بهانه رو توی چهار دیواری حبس کنند... بهانه ي من باید تو جامعه رشد کنه... بهانه ي من باید شاد باشه  
بهانه:

وارد زندان شدم... به محض ورود دلم گرفت و همه ي غصه های عالم به دلم هجوم آورد... من چجوری میتونستم اینجادووم بیارم؟

وقتی از مقابل تک تک بندها میگذشتم و نگاه بقیه رو روی خودم میدیدم... احساس میکردم اونا میدونن

که جرمم چیه و سرم رو بیشتر و بیشتر می انداختم پایین.

بالاخره به بندی که باید اونجامی بودم رسیدیم

زنی که همراهم بود یک دور قوانین رو برام بازگو کرد و گفت آگه هرکدوم از قوانین اونجا رو زیر پا بذارم

مجازات میشم

باورودم به بند... همزمان سر چهارزنی که اونجا بودن به طرفم برگشت... سرم رو انداختم پایینو به طرف

یکی از تخت ها رفتم تابشینم

میخواستم بشینم که یکی از زندادادزد

-هوی... اونجا جای منه... برو اونور بشین

باتعجب نگاهش کردم به طرف تختی که اشاره کرده بود رفتم

همگی خودمونو به هم معرفی کردیم

یکی از زنداکه اسمش مریم بود گفت: جرمت چیه؟

باکمی تامل گفتم: قتل

-عمدی یا غیر عمد؟

-قاضی عمدا اعلام کرده

-پ جرمت سنگینه... رضایت ندن اعدام رو ساخته...

لرزه ای که به بدنم افتاد محسوس بود

امروز ۲۴/۵ بود... فردا دادگاه داشتم... توی این مدت مامانو بابا به دیدنم اومده بودن و هر بار با اشکو اهو

سرزنش ازم جدا شدن... دلم میخواست سعیدرو ببینم... بابا میگفت حبسشو خریده... دروغ چرا؟ دلم براش

تنگ شده بود... دوش داشتم و خواهم داشت... چشمامو بستمو سعی کردم اونروز روی کوه رو وقتی که

تواغوشش بودم توی ذهنم مجسم کنم... بوی عطرش دیوونم میکرد... اغوش گرمش بهم آرامش

میداد... وجودش اروم کرد... با صدازدن اسمم چشممو باز کردم... زندانبان میگفت که ملاقاتی دارم

باتعجب بلندشدم... خودمو مرتب کردم و همراهش به راه افتادم

با دیدن کسی که اون سمت شیشه ها میدیدم، لبخند روی لبام نشست... روی صندلی نشستمو تلفن رو

برداشتم... اونم همینکار رو کرد

هیچ کدوم چیزی نمیگفتیم فقط تو چشمای هم غرق بودیم...

سعیدبه خودش اومدو سلام کرد

-سلام

باصدایی گرفته گفت:خوبی؟

بابغض جواب دادم:اوهوم...توخوبی؟

-مگه میشه تو این تو باشی و من خوب باشم(خدایا...چی شد که ما بهم وابسته شدیم؟چ شدکه جمله

ی دوست دارم بینمون به وجود اومد؟)

برای دلگرمیش لبخند بی جونی زدمو گفتم:من خوبم

انگار صدامونمی شنوید، تک تک اعضای صورتموازنظر گذروند

-لاغرشدی

-زشت شدم؟

-توهرجوریم که بشی..، فرشته ی خودمی

توی دلم کیلوکیلو نقلو نبات اب میشد...نیشم تابناگوشم باز شده بود

-ولی توفرشته ی نجاتم بودی

-چرا اینکارو کردی

-انصاف نبود...بود؟

-الان بنظرت همه چی درست شدبااین کارت؟

-وجدانم قبول نمیکردکه تو به جای من...

بین حرفم پریدوگفت:بهبانه...چرانمیخواهی درک کنی؟الان که تواینجایی من بیشترعذاب

میکشم...شباخوابم نمیبره...فکروذکرش شدم...بهبانه ازاین تودرت میارم...حق تونیست اینجاموندن

-سعیدمن ادم کشتم

-اون فقط یه اتفاق بود...توکه ازقصدنکشتی؟

-ولی قاضی گفت عمده..

باعصبانیت گفت:قاضی غلط کرد...قاضی که اونجانبوده ببینه...قاضی که خدانیست

سربازي که اونجا بود بهش تذکر داد که اروم صحبت کنه

-سعید

-جونم

-آگه... آگه رضایت ندن اعدام میکنن؟

-دیوونه شدی؟... دیگه نبینم این چرتو پرتارو بگیا

همراه باقطره اشکی که از گوشه ی چشمم چکیدگفتم: من نمیخوام بمیرم

با صورتی برافروخته گفت: بهانه کافیه... داری عذابم میدی

سربازي که کنارم بود گفت وقت تمومه

-باید برم... میگه وقت تمومه.

-باشه... فردا میبینمت

-خدافظ

-فعلا

از پشت به قدبلندو هیکل روفرش نگاه کردم تو ی دلم قریون صدش رفتم... من این مرد رودوست

داشتم... خدایا، سعیدموازم بگیر.

سعید:

از زندان خارج شدم و به طرف ماشینم رفتم... مثلاً او دم اینجاناتا با حرف زدن با بهانه اروم بشم... ولی با حرف

آخرش ایشم زد

بهانه ی من به مرگ فکر میکرد... من نمیذارم اسیبی ببینه، هر جور شده رضایتشونومیگیرم

ماشین رو روشن کردم به طرف خونه ی تابان حرکت کردم

این چندروزه مدام این خونه مقصدم بودم... به درجه ای رسیدم که میتونم چشم بسته تا خودخونه

برونم... هر روز میومدم دم زندان ولی دلم نمیومد برم و بهانه رو پشت اون میله ها ببینم... ولی امروز

رفتم... چون دلم دیگه طاقت نداشت...

ماشین رو جلوی درب خونه پارک کردم و زنگ روزدم

-بازم که تویی؟ مگه نگفتم دیگه اینوراپیدات نشه

-اقاي تابان...لطفاً بذاريد باهم صحبت كنيم

-صحبت كنيم كه چي بشه؟ ماهم حرفي باهم نداريم...حرف ماهمونه...فقط قصاص...

سرم تيركشيد...اين چندوقته سرم شديدرددميگيره، يه روز سامان بازوربردم دكتر

دكترگفت: سردردعصبيه...

فرزاد:

هنوزم بعدازچندين روز باورم نميشه...بهانه نميتونه همچين كاري كرده باشه.. اون ازارش به يه مورچه

هم نميرسه چه برسه به اينكه ادم بكشه

شايد...اصلاً شايد سعيد واقعا اون پسره رو كشته و بهانه به گردن گرفته...به هر حال دختره و احساساتي.

بايد باهاش صحبت كنم...نبايد زندگي خودشو به خاطر يكي ديگه به فنا بده...ولي...ولي چرا بايد اين

كاروبكنه؟ يعني سعيد دوست داره؟

يعني سعيد اينقدر نامرده كه ميذاره كس ديگه اي به جاش مجازات بشه؟

بايد با بهانه صحبت ميكردم.. بهانه نبايد توي يك چهارديواري باشه.. اون الان بايد اينجا، به عنوان

همسرم، دركنارم ميبود

نميدونم چرا بهم جواب ردداده بود ولي من کوتاه بيانستم

فردا توي دادگاه بايد باهاش صحبت كنم

بهانه: خوابم نميبرد، براي فردا استرس داشتم...اگه رضاييت ندم و قاضي حكم اعدام رو صادركنه من

چيكاركنم؟ من نميخوام بميرم...ولي...ولي من ادم كشته بودم، باربدا تابان به دستاي من كشته شد.

باربدا، هنوز مرگش برام هضم نشده...باورم نميشه اون پسره شرو شيطوني كه توي دانشگاه سر به سرم

ميذاشت الان زيرخوارها خاك باشه...

شب خاستگاري برام تداعي شد...همه ي حرفاش رو ازبر بودم، باياداواري حرفاش اشك توچشمام حلقه

زد.

باربدا خوب بود...خيلي هم خوب بود...كاش بود...كاش اون روز عصبانيتمو كنترل ميكردم، كاش....

صبح با سروصداي بقيه بيدار شدم...بعد از ظهر دادگاه داشتم و از استرس شديد لرزه به تنم افتاده بود...مدام

ذكر ميگفتم...وقتي به طناب دار فكر ميكردم موبه تنم سيخ ميشد

زمان دادگاه رسید... دستبند به دست تو مکانی قدم میزد که تا چند وقت پیش حتی تصویری هم ازش نداشتم...

از دور با بارو دیدم که روی صندلی ها نشسته بود... شرم داشتم تو روش نگاه کنم... سرموانداختم پایین... دلم نمیخواست بابام اینجوری منو ببینه

چشمم به کسی خورد که وجودش اونم توی این مکان تعجب برانگیز بود... فکر کردم توهم زدم ولی وقتی اسممو صدا زد فهمیدم که تصویر روبه روم حقیقت داره

خیلی وقت بود که ندیده بودمش

وارد اتاق شدیم

سرمو بالانیووردم و به سمت جایگاهم رفتم

بابا گفته بود که برام وکیل گرفتن... میگفت کارشو خوب بلده ولی چه فایده وقتی جونم در گرو رضایت خانواده تابان بود؟

نگاهم به سعید افتاد... از چشمش نگرانی میبارید... سرمو پایین انداختم و دستامو توی هم قفل کرد

جلسه شروع شد... توکل جلسه مغزم هنگ بود و تکوتوک (بعضی) حرفارو میفهمیدم

دادگاه تموم شد... قاضی بهمون وقت داده بود که رضایت خانواده ی مقتول رو بگیریم... وگرنه...

توهمین افکار بودم که با صدای فرزاد برگشتم

-خانوم چند فقط چند لحظه بذارین صحبت کنم

-خیلی سریع

بهم نگاه کرد و گفت: بهانه چرازندگیتو داری نابود میکنی... چرا گناه نکرده رو گردن میگیری

با تعجب بهش نگاه میکردم با حرفاش چشمم هر لحظه گشاد و گشاد تر میشد

-چی داری میگی؟

-توسعید و دوست داری؟

-این سوال الان خیلی بی جا بود

-میدونم که دوستش داری... واسه همین که داری گناهشو به گردن میگیری

-فرزاد چی داری میگی تو؟ این افکار پوسیده و بیجگانه چیه؟



-داری میپوچونی دیگ؟

-تودیوونه شدي...نمیفهمی داری چی میگی...برو افکاره پو...

باصدای زنی که همراهم بود ساکت شدم

-خانوم کافیه...حرکت کنید

ترجیح دادم سکوت کنم و ازکنارش گذشتم...

باصدای بابا دوباره متوقف شدم

-باباجون اصلا غصه نخور...رضایتشونومیگیرم

اشک توچشمام حلقه زد...یه مردچقدر میتونه تحمل داشته باشه اخه...یه دخترش گوشه ی خونه افتاده

و یه دختردیگش کنج زندان ...

سعید:

بعدازاینکه بهانه رو بردن فرزادبه طرفم اومد

اروم طوری که کسی متوجه نشه ازبین دندونای فشرده شدش گفت:من ك میدونم بهانه بخاطرتوی

پست فطرت اینکاروکرد

باتعجب بهش نگاه کردم...متوجه ی حرفش نشدم

-متوجه منظورت نشدم

-کوچه علی چپ خوش میگذره؟

-ای بابا...درست حرف بزنی بینم چی میگی؟

-نمیذارم قصر دربری

اصلاحوصله ی حرفای مبهمشونداشتم...باشه ای گفتموازکنارش گذشتم

توی حیاط محوطه ی دادگاه خانواده ی تابان رو دیدم که به سمت درخروجی میرفتن

به سرعتم افزودم و به طرفشون رفتم

-اقای تابان...اقای تابان...

مادرباربدبه طرفم برگشتو گفت:چی میخوای دوباره؟؟حرف ما یه کلامه...قصاص

بی توجه به حرفاش روکردم به همسرش و گفتم

-خواهش میکنم بذارین باهاتون صحبت کنم

درطی چندبرخوردی که با این خانواده داشتم فهمیدم که بایدربارید میشه به یه نتیجه ای رسید  
فک میکنم خواهشو تمنای توی چشمام رو خوند و قبول کرد که برای اولین بارمردومردونه باهم صحبت  
کنیم

باران:

ازیه جاننشستن خسته شده بودم...اینکه نمیتونستم حرکت کنم روی روح و روانم تاثیر گذاشته بودو  
مدام ازهمه چیز ایرادمیگرفتم

دلیم برای بهانه تنگ شده بود ولی اون بی مرام نه تنها زنگ بهم نزده بود ، وقتی منم بهش زنگ میزد  
گوشیش خاموش بود...بعدازاینکه ازبیمارستان اومدم دیگه بهانه رو ندیدم.. مامان باباگفتن رفته  
شیرازپیش مامانجون(مامان مامانم)

رفتارهمه این چندوقته مشکوک میزنه...مامان مدام گریه میکنه و وقتی علتشومیپرسم میگه بخاطرحال  
منه

باباگردیبری روی چهرش نشسته و ازهمیشه غمگین تره

ندیم هرروزبهم سرمیزنه و بامحبتاش منو غرق لذت میکنه.. بارهابهش گفتم که بره ولی هر بار باخم و  
قهر ازخونه خارج شده بودو فرداش دوباره بهم سرمیزد  
ندیم خیلی خوب بود...باهام صحبت میکردوبهم امیدواری میداد.. چندباربامادرش به دیدنم اومده  
بود...مادرش زنی فوق العاده مهربونو خون گرم بود...

باوجودهمه ی اینا...جو متشنج خونه رو حس میکردم وفکر میکردم همه ی این ها بخاطر منه تا اینکه  
امروز ظهرمامانو باباهر دو ازخونه خارج شدند وبعدازظهر باهو ناله و اشک برگشتند

-چی شده ؟

-هیچی دخترم

زدم به سیم اخر ...دیگه مطمئن شدم که دارند یه چیزی رو ازم پنهان میکنن

-منم عضوی ازخانوادم...اون چیه که دارین ازم پنهان میکنید...خرکه نیستم ، متوجه ی جو متشنج  
خانواده میشم...چرابهم نمیگین چی شده؟به خدا اگه نگیدبهم دیگه باهاتون حرف نمیزنم و به

اختیار زدم زیر گریه... دست خودم نبود از وقتی که این اتفاق برام افتاده بود اعصابم خیلی ضعیف شده

بود و سر چیزای بیخودی هم میزدم زیر گریه و از همه چیز حتی دست پخت مامان ایراد

میگرفتم... تنها واقعی اروم بودم که ندیم پیشم بود

بابا به طرفم اومد و منو دراغوش کشید

دستشو به طور دورانی پشت کمرم میکشید و همراه من گریه میکرد

-بابا گریه نکن... اصلا غلط کردم اونجوری حرف زدم

دیدن اشکای یه مرد خیلی سخته "

"

-میگم برات دخترم... امروز میگم برات چه اتفاقی افتاده

بابا تعریف میکرد و من هر لحظه چشمم گشاد تر میشد و دهنم بازتر

باورم نمیشد این همه اتفاق دورو برم افتاده باشه و من هیچ بویی از اتفاقات نبردم

دهنم خشک شده و بود و نمیتونستم حرف بزنم... خواهرم... عزیز دلم... گوشه ی زندان بود و من فکر میکردم

از بی معرفتیشه که بهم زنگ نمیزنه.

بهانه:

دلم گرفته بود... دلم میخواست از این جهاد یواری خلاص بشم... توی خیابون اقدام بزنمو هوای شهرمو تنفس

کنم

پامو توی شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم روش... کاش رضایت بدن.. دلم نمیخواد بمیرم، دلم

میخواد پیام بیرون از این خراب شده... سعید و بابا بهم گفته بودن که رضایت میگیرن، بهشون ایمان

داشتم... میدونستم که پشتمو خالی نمیکنند

دلم تنگ شده بود... واسه خیلی چیزا، مثل اغوش مادر... شیطنتامون بابا زان... دلم برای تک تک افراد تنگ

شده بود حتی اون مونا ی از خود راضی

حاضر بودم برگردم به گذشته و بارها و بارها از دست مونا حرص بخورم ولی اینجان باشم

دادگاه بعدی فردا بود

دلشوره عجیبی گرفته بودم، به قران متوسل شده بودم و ایات خدا رو میخوندم... تا حدودی اروم شده بودم

ولی به محض اینکه به فردا فکر میکردم باز دلشوره ای عجیب منو دربر میگرفت... غذا از گلویم پایین  
نمیرفت... خیلی لاغر شده بودم، پاچشام گودافتاده بود و سیاه شده بود.. روی تخت نشسته بودم و  
همینجور بالشت رو بغل گرفته بودم خودمو نکون میدادم، صلوات میفرستادم و نفس عمیق میکشیدم  
تا شاید اروم بشم... شب تا صبح بیدار بودم و یک لحظه هم پلکام بسته نشد... وقتی او مدن دنبال دست و پام  
میلرزید، حال خودمو درک نمیکردم

وارد دادگاه شدم، این دفعه هم مثل دفعه ی قبل بابا و سعید اوامده بودن ولی با این تفاوت که کس دیگه ای  
روهم دنبال خودشون اوورده بودن... با دیدنش طاقت نیووردم و اشکام روونه شد... اونم گریه میکرد، پس  
بالاخره بهش گفته بودن

به طرفش رفتم... عزیز دلم روی ویلچر نشسته بود و نمیتونست بایسته... روی زانو هام نشستم و سرمو روی  
پاهاش گذاشتم... بلند بلند گریه میکردیم... ماموری که همراهم بود با دیدن حالم هیچی نگفت و گذاشت  
تا اروم بشم

-بهانه تو اینجاست چیکار میکنی...

-خودمم نمیدونم... نمیدونم چی شد که سراز اینجادر اووردم... خواهی برام دعا کن...

دادگاه شروع شد... خانواده ی تابان انگار داغشون تازه تر شده بود، مادرش مدام گریه میکرد... به کل  
ناامید شدم، چهره ی ناامید سعید و بابام ناامیدیم رو دوچندان میکرد

قاضی این دفعه حکم رو اعلام کرد

قصاص

گریه و التماس های باران باعث شد که از دادگاه بیرونش کنند... اشکای بابا... چهره ی بهت زده ی سعید...

همه و همه توی ذهنم مرور میشد

اصلاً نفهمیدم چه جور برگردوندم زندان

موقعی که به بند خودم رسیدم، تازه متوجه ی بهران شدم... قاضی گفته بود قصاص

یعنی... یعنی مرگ... یعنی همه چی تموم

جمعه... شیش صبح... چوبه ی دار... چهار پایه ای که از زیر پام کشیده میشه و... همه چی تموم

مرحوم بهانه فراموزی... همینومینویسن توی اعلامیم... شاید بنویسند جوان ناکام... اره... ناکام.

یعنی تا پایان زندگیم فقط سه روز مونده بود؟ بعد از من بقیه چیکار میکنند؟

خدایا کجای دنیاتوتنگ کرده بودم... به این زودی میخوای همه ی چی تموم بشه؟ خدایا من هنوز کار دارم توی دنیات... به ارزو هام نرسیدم....

خدایا به ارزو های من فکر نکردی به مامان و بابام فکر میکردی... اون از خواهرم... اینم از من ولی نه.. دارم کفر میکنم... دارم ناشکری میکنم، خدایا میگن حکیمی، خدایا حکمتتوشکر.

اروم به سمت چوبه ی دار قدم برمیداشتم... پاهام میلرزیدن... بدنم سرده سرده بود... اطرافم بانوریه مهتابی روشن بود، مقابلم یه چوبه ی دار بود یه چهارپایه... نگاهی به اطرافم انداختم، هیچکس نبود، تنهایی تنها.

ناگهان صدای خواهر باربدتوی گوشم اکوشد که میگفت: توقاتلی، توبرادر موازم گرفتی

فریاد زدم نه و از خواب پریدم

نفس نفس میزد، عرقی که روی پیشونیم نشسته بود با استینم پاک کردم

صحنه ها مدام توی ذهنم مرور میشد... چوبه ی دار.. صدای خواهر باربده... تاریکی... تنهایی..

بافکر کردن به آینده ای که در انتظارم بود لرزه تنم افتاد، پتورودور خودم پیچیدم و سعی کردم از لرزش

فکم کم کنم

سعید:

هرکاری کردم نتونستم بخوابم... از جام بلند شد مواز خونه زدم بیرون.

چهره ی بهانه لحظه ای از ذهنم دور نمیشد... لبخندش... گریه هاش... اون لحظه ای که تو اغوشم

بود... عطرتنش، مرورشون و فکر کردن به اینکه تا چند روزه آینده از دستش میدم منوبه مرز جنون میرسوند

نگاهی به ساعت انداختم... دونصفه شب روشن میداد، فردا بایدهاشانسمو دوباره امتحان کنمو برای بارهزارم

به دیدار خانواده ی تابان برم

نباید بذارم بهانم موازم بگیرن... بهانه ی زندگیه من.

بعد از جلسه ی دادگاه... بهانه انگارتوی این دنیان بود، هرچقدر با هاش حرف زدیم فقط سرشو تکون

میداد... باران حالش بد شد و بردیمش بیمارستان، زمو بعد از شنیدن نتیجه ی دادگاه غش کرد... عموده سال

پیرتر شد، مردی چاره غذایی نبود که توی این چندماه نبینه.

تصادف باران و بعدشم ماجرای بهانه.

نفس کشیدن توهوایی که بهانه نباشه غیرقابل تصویره، بهانه بایدزنده بمونه  
توزندگیم هیچ وقت هیچ چیزی رو بازورازخداخواستیم، ولی این موردو کوتاه نیام  
خدایایابهانه رو بهمون برگردون یاجون منم بگیر.

بهانه:

باوجودکم خوابی دیشبم ولی اصلاخوابم نمیومد...فکراعدام لحظه ای ازذهنم دورنمیشد...من تازه داشتم  
طعم عشق...دوست داشتنودوست داشته شدن رو میچشیدم,ولی الان... .  
چشماموبستمو برگشتم به زمانی که تواغوش سعیدبودم...ارامش اون لحظه رو باهیچ چیز عوض نمیکنم.  
دوری ماباعث بیشتربه همه چیز فکرکنم ویشتروییشتربه این نتیجه برسم که دل باخته ی سعیدشدم.  
فکراینکه بعدازمن باکس دیگه ای باشه دیوونم میگردولی اونم حق زندگی کردن رو داشت و علاوه براون  
هیچ تعهدی نسبت به من نداشت

حتی اعتراف به دوست داشتنم نکرده بودولی تشخیص اینکه دوستم داره کارسختی نبود  
من به دخترم...دختری که حتی ازروی رفتاربقیه حسشون رو میتونه بفهمه.

من مطمئنم به همون اندازه مه سعیدرودوست دارم اونم منم دوست داره وگرنه دربه درنمیفتاددنبال  
کارای من...وگرنه گناه نکرده رو به گردن نمیگرفت و مردومردونه پاش وای نمی ایستاد  
ازنظرمن سعید نمونه ای ازیه مردکامله

مردی که هر دختری ارزوشو داره

همه چیزکه به پول نیست...درست وضع مالی متوسطی داره ولی درعوض مراموردونگی داره که

بامیلیاردهاپول همیشه تبادل کرد

خلقوخوبی داره که به دل میشینه

ای کاش زودترباهاش اشنامیشدم تاازبودن درکنارش لذت ببرم.

ازبس یه جاچمپاته زدمو مدام فکرمیکنم خسته شدم

ازجام بلندمیشموایی به دستو صورتم میزنم...بقیه هم میدونن که تاچندوقت دیگه اعدام میشم...باهام

مهربون ترشدن...خصلت ماایرانیاهمینه

"

"مردہ پرستی

تایہ نفرزندس توجہی بہش نداریم ولی بہ محض اینکه ازینمون رفت مورد توجہ قرارمیگیرہ  
کاش یادمیگرفتیم تادرکنارہم ہستیم قدرہم دیگروبدونیم و این مسعلہ رو درک کنیم کہ ہمہ ی  
ماچندصباحی بیش درکنارہم نیستیم  
سامان:

مدتیہ ک زندگی اون روی خوششو بہمون نشون نمیدہ...رنگ آرامش اززندگیمون رفتہ...توی خونہ ہمہ  
براشفتن...گاہی باخودم میگم ای کاش ہیچ وقت واسہ پیداکردن خانوادہ ی پدریم اقدام نمیکردیم...ولی  
وقتی بہ مہربونباشون...بہ عشقی کہ توچشم مامانجون وباباجون نسبت بہ ماموج میزنہ فکرمیکنم  
ازگفتم پیشمون میشم  
ولی این مدت تحت فشارروحیہ بالایی بودیم...اول باران و بعدہم بہانہ...تصوراینکہ بہانہ کنارمون نباشہ  
عذابم میدہ...مثل خواہرنداہتم دوشش دارم...میدونم کہ سعیدہم دوشش دارہ...نہ بہ عنوان  
خواہربلکہ...

بانہستن کسی کنارم رشتہ ی افکارم پارہ شد...مبینابود..

-خوبی؟

-چی بگم؟؟ بگم خوبم ک دروغ گفتم

-من باورم نمیشہ بہانہ کسی رو کشتہ باشہ

بااخم بہ طرفش برگشتہوگفتم:بہانہ کسی رو نکشتہ...فقط هولش دادہ.. ہمین

مثل اینکہ زیادہ روی کردہ بودمو بیش ازحدصداموبالابردم چون اشک توچشماش حلقہ زد...دوشش

داہتم...نہ بہ عنوان خواہر، من میناروعاشقانہ دوست داشتم

-توبہانہ رودوست داری؟

متعجب پرسیدم:ازچہ لحاظ؟

-منظورم عش...

بین حرفش پریدموگفتم:دیونہ شدی؟عشق کجا بوددیگہ؟...یعنی بعدازاین ہمہ مدت نفہمیدی

سعیدوبہانہ ہمدیگہ رو دوست دارن

مکثی کردم و گفتم: من کس دیگه ای رودوست دارم

باتعجب نگام کرد و باتشویش گفت: کیو

-یه دختر شیرین زبون... یه دختر خوشگل و خوش قد و بالا.. و از همه مهم تر خوش اخلاق... یکی ک

فکر نمودر گیر خودش کرده و اسمش...

تندپلک زد و گفت: اسمش؟

-مبینا خانوم... دختر خاله... خیلی خانومه

شکه شده بود... اشک تو چشمش حلقه زده بود و لباش تکون میخورد ولی صدایی شنیده نمیشد

-سامان من دوست انداختی

اخماتو توهم کشیدم و گفتم: واسه چی باید دست بندازم تورو؟ یعنی حرفام انقدر مسخره به نظر میاد؟

بادستپاچی گفت: نه... منظورم... یعنی... خب راسش باورم نمیشدیه روزی این حرفارو از زبون

تو بشنوم... من فکر میکردم بهانه رودوست داری

-دیوونه شدی؟ بهانه جای خواهرمه... کسی که من عاشقانه دوستش دارم الان روبه روم

نشسته... مبینا بهم بگو که این حس یه حس دوطرفس

سرشوانداخت پایینو با انگشتاش بازی میکرد

صداش کردم.. سرشواوورد بالا

-مبیناتوهم منو..

میون حرفم اومد و گفت: دوست دارم

با این جمله انگار دنیا رو بهم دادن.. دلم میخواست بغلش کنم و سفت بچلونمش... جلوتر رفتم تا بغلش کنم که

سعید وارد شد

با دیدن چهره ی گرفتش دلم گرفت... حق داشت، پس فردا میخواستن بهانه رو اعدام کنند... به زبون اووردن

این جمله هم سخت بود چه برسه به اتفاق افتادنش

اصلا متوجه ی مانشدم و مستقیم به اتاقش رفتم

مبینا- این حقشون نیست... منی که مدت زیادی نیست که بهانه رو میشناسم شیفته ی اخلاقش

شدم، وای به حال سعیدی که عاشقش شده



-ميرم باهاش صحبت كنم

پشت دراتاقش ايستادم...صدای اهنك غمگینی به گوش ميرسيد.. دقت كردم بينم چی ميخونه

من كه دلموبه عشق توباختم

من كه دنيا موتو قلب توساختم

ميدونستی بري ميميرم

نگوميري كه من بی توميميرم

بی توديگه از اين زندگی سيرم

تانياي اروم نيميگيرم

هيشکی نيميتونه بگيره جاتو

بگوبگوميمونم باتو

نميري نميري توازيادم

نیستی بی توداره ميگيره قلبم...

تقه اي به درزدم و واردشدم

روي تخت نشسته بودوسرشويين دستاش گرفته بود

باورودم سرشوبالاورد

-ميخوام باهات صحبت كنم

-الان حوصله ندارم...بعداصحبت ميكنيم

بی توجه به حرفش كنارش نشستمودستمو گذاشتم روي شونش

-برام سخته كه اينجوري بينمت

-مگه چجوريم؟

-يه نگاه به خودت توي اينه انداختی؟ مطمئنم اگه بندازي خودتونميشناسی...داداش من هميشه به

خودش ميرسيدو مرتب بودولی کسی كه الان جلوي من نشسته خلاف اون سعیدقبليه

-بيخيال سامان

-فرداباهم ميريم تا باخانواده ي تابان صحبت كنيم

باچشمایی که اشک توش حلقه زده بودنگام کردوگفت:سامان آگه رضایت ندن چی میشه؟

-ان شالله رضایت میدن

-بایدبھانه رو فراري بدم

-دیوونه شدي؟عشق زده به سرت؟

-نمیتونم بشینم بھانه رو ازم بگیرن...میفهمی اینو

-درکت میکنم

-نه...درک نمیکنی...چون توشرايط من نیستی، دیگه نمیکشم...دلم آرامش چندماه پیشومیخواد...موقعی

که تازه خانواده ي پدریمونوپیدا کرده بودیم...کاش همه چیزبرمیگشت به گذشته و جلوي اون اتفاقو

میگرفتم..کاش..

-برادرمن...بااي کاش گفتن که چیزی درست نمیشه، بایدسعی کنیم رضایت بگیریم...وقت زیادی نداریم

بھانه:

دلم شدیدگرفته بود...ناامیدبودم و دیگ مطمئن بودم که فردا اعدام میکنن..فرداساعت شیش صبح

پرونده ي زندگیم بسته میشد

توي صفحه ي اخرشناسنامم تاریخ مرگمو میزدند و همه چی تموم.

قران رو بازکردم و شروع کردم به خوندن، باھرایه اي که میخوندم آرامشی عجیب به قلبم سرازیر

میشد...آرامشی که تااون لحظه بهم دست نداده بود

شب اخرزندگیم بودو میخواستم نهایت استفاده رو ببرم...دلم نمیخواست بخوابم چون قراربودشیش صبح

براي همیشه بخوابم

یکی اززندانبان هااومدوگفت:فردااعدام میشی...آگه میخوای باخانوادت تماس بگیري و وصیتی چیزی

داري میتونی بیاي و زنگ بزنی

سرمو به نشونه ي نه تکون دادم

آگه زنگ میزدم دل کندن سخت میشد...چه براي من و چه براي خانوادم.

قران رو بستم و چشمام رو روي هم گذاشتم

خاطرات خوب و بدمو مرور کردم...بایاداوري تک تکشون گریه کردم و حسرت خوردم

بایادآوری اون روز، توی کوه صفه، وقتی تو اغوش سعید بودم لبخند روی لبم جاخوش کرد... نامحرم بود..  
گناه بود... ولی آرامش عجیبی داشتم اون لحظه که غیرقابل وصف بود.

ساعت یک نصفه شب رو نشون میداد... تازه به خودم اومده بودمو اتفاقی که افتاده بود رو کامل درک  
میکردم، به خاطر فشار عصبی که روم بودر عشه به تنم افتاده بودو هرچی پتوروی خودم مینداختم گرم  
نمیشدم.. یکی از بچه ها پتوی خودشو روم انداخت ولی افاقه نکرد... شدیدمیلرزیدم  
تاموقعی که اومدن دنبالم لرزیدمو اشک ریختم

لحظه ی رفتن پاهام همراهیم نمیکردن.. بچه ها کمکم کردن تا از روی زمین بلند بشم  
"خدا پاهامان"

توی راه چشمامو بستم، بغض گلو مو میفشرد، زیر لب اسم امام حسین رو صدا زدم و به خدا گفتم:  
"ده که ان به"

چند نفر دیگه رو هم همزمان بامن میخواستن اعدام کنن... اونا هم حال خوشی نداشتن، ازدور خانواده ی  
تابان رودیدم و کمی اون ور تر خانواده ی خودم.

مامان و بابا و باران گریه میکردن... سعید ماتش برده بودو خیره خیره نگام میکرد، دلم میخواست باهاش  
حرف بزنمو بگم که دوستش دارم... بگم ممنون بخاطر کاری که میخواستی برام انجام بدی...  
اروم اروم به طرف چوبه ی داررفتم... مامان زجه زنان اسممو صدا میزد... اشکام راه خودشو نوباز کرده بودن و  
روی گونم روانه شدن

روی چهارپایه ایستادم یه نفر قران تلاوت کرد

دست پامو حس نمیکرد... سربودن

به مادر بار بدگفتن که چهارپایه روا زیر پام بکشه، قلبم توی دهنم میزد... چشمام بسته بود ولی

صداها رو میشنوم و حس کردم که به طرف چهارپایه اومدم... اشهدمو خوندم و زیر لب اسم امام حسین رو

زمزمه کردم... یه نفر گفت: چهارپایه رو بندازین

مادر بار بد شروع کرد بلند بلند گریه کردن و گفت: نمیتونم... نمیتونم چون کسی رو بگیرم، بخشیدمش.. از خون

بچم گذشتم

از کارش شکه شدم.. سعی کردم باتکون دادم سرم چشم بندرو بندازم پایین و چون شل

بود بعد از چند بار تکون دادن افتاد پایین.. سر بازی به طرفم اومد و دستمو باز کرد  
-بیای پایین.

-ماتو مبهوت بهش نگاه کردم

-مگه نشنیدی... بخشیدت ، بیای پایین

بدنم شل شده بود و حس انجام هیچ کاریو نداشتم، به سختی اومدم پایین

نمیدونستم چی بگم...مقابل مادر باربدا ایستادم و تو چشماش زل زدم

-من...من واقعا نمیدونم چی بگم

-باربدم تو رو دوست داشت...دیشب به خوابم اومد، ناراحت بود، بهم گفت:من راضی نیستم...عزیزدلم داره

عذاب میکشه...من از خون پسرم گذشتم

سر باز به طرفم اومد و گفت:حالا حالا وقت برای حرف زدن زیاده...بعد از انجام کارای قضاییت ازادی...بریم

مامان و بابا اشک شوق میریختنو خدا رو شکر میکردن...لبخند روی لب سعید چون دوباره بهم داد و آرامش

توی چشمای باران بهم آرامش... .

دوباره به زندان برگشتم...دوباره همون بندونگاه های کنجکاو هم بندیدم که بهم دوخته شده بود

-اعدامت نکردن؟!!!

لبخندکم جونی زدم و گفتم:لحظه ی اخر رضایت دادن

-تو چه خرناسی دختر

-چی بگم...حکمت خداس

-دراون که شکی نیست.. حالا ازادت میکنن؟

-اره...یه سری مراحل هست باید طی بشه، بعد از ادم

-خب خدا رو شکر...ازادشدی ما رو یادت نره...گاهی یادی از ما هم بکن

-چشم

سعید:

امشب، بعد از مدت ها میتونستم یه خواب راحت داشته باشم...الان دیگه استرسی ندارم و فکرم ازاده

هدفم این بود، امروز بعد از اعدام بهانه ، منم خودمو بکشم...ولی تقدیر جور دیگه ای رقم خورده بود

بهانه ي من زندس...وزنده ميمونه ...درکنارمن .

ازفردابايديفتم دنبال کاراش و هرچه سريع تر ازاون تو بيرونش بيارم... .

توي اين مدت سامان و نديم خيلي کمکم کردن...نديم بااينکه هيچ نسبت فاميلي بامانداشت، بااينکه

مدت کمی بودکه به خانوادمون اضاف شده بود...ولي توي اين مدت کم مردونگيشو ثابت

کرد...مردومردونه پاي باران ايستادودم برنيوورد.

شايدآگه من جاي اون بودم همچين کاري نمیکردم.. ولي اون بی چشم داشت پشت باران بود، بدون خم

به ابرواوردن...سنو سالش زيادنيست ولي ج [تَمَش] بالاست.

باتقه اي که به درخوردسرجام نيم خيزشدم...

بابا با لبخندي بر لب واردشد

-پسرم چگونه؟

-بعدازمدت ها...بهترازالان نمیتونستم باشم...عالي عاليم

نفس عميقي کشيدوگفت:خب خداروشکر، شماهاکه خوب باشين منم آرامش دارم...سعيد، بابا...ميخوام

باهات صحبت کنم

-بيايین بشينيد

کنارم روي تخت نشست، دستي به موهاش کشيدوگفت:بعدازاين اتفاقات، هرکس به علاقه ي تو نسبت به

بهانه پي نبرده باشه بايداحق باشه...ولي ميخوام اينوبدونم، که ايا بهانه هم همين حسوبه توداره...يا نه؟

به فکرفرورفتم، به اين موضوع فکرنکرده بودم...بهانه تابه حال حرفي راجع به اين موضوع نزده...يعني

دوستم داره؟

بابادستشوجلوصورتم تکون دادوگفت:هي پسرکجايي

-همينجا

-جسمت اره...ولي روح معلوم نيست...به سوالم جواب ندادي

به چشمات نگاه کردم و گفتم:نميدونم بابا، تابحال چيزي نگفته بهم

-اون يه دختره...هرچقدرم دوست داشته باشه، حياي زنانش اجازه نميده که به زبون

بياره...بايدازاحساست بهش بگي، من مطمئنم که اونم تورودوست داره...اينوازشگاهش به توخوندم...ديگه

بزرگ شدي، واسه خودت مردی شدي و الان میشه مسعولیت به خانواده رو روی دوش گذاشت

بهبانه که ازادشد، باهانش صحبت کنو بین حسش بهت چیه

-چشم بابا... ممنون که به فکرمین

-این چه حرفیه پسر.. من به فکرتون نباشم کی باشه؟

لبخندی از روی رضایت بر لبام نشست و خدارو برای هزارمین بار به خاطر داشتن همچین پدری شکر کردم

باران:

-باران جان چرا الجبازی میکنی؟

-ندیم خسته شدم... میفهمی اینو؟

-مگه من نگفتم امیدتو از دست نده؟

-اخه چه امیدی؟ هرچی تلاش میکنم همیشه... حتی میلی متری هم از جام تکون نمیخورم

بهم نزدیک تر شدو گفت: الهی من فدات بشم، گریه نکن. عزیز دل من به یه باردوبار تمیرین کردن که درست

نمیشه... کسای بی بودن که بعد از چند سال تونستن موفق بشن، البته توجز اون افرادی هستی که سرچند ماه

موفق میشی

-بچه خر میکنی یا خر بچه؟

خندیدو گفت: هردو تاش

جیغی کشیدمو گفتم: ندیم میکشمت به من میگی خر؟

-من نگفتم خودت گفتی

وسریع ازم فاصله گرفت

-اگه مردی بیاجلو

-اگه زنی خودت بیا

-دخترمون پیام

-اخ اخ نکته انحرافی داشت... فرق دختر وزن چیه... دخترم زن حساب میشه دیگ

-نخیر

-بله... حساب میشه

-همیشه

-همیشه

-همیشه

-اصن بگو ببینم چرا همیشه

-چون ... چون دختر..

-دخترچی؟

-لا اله الا الله بین چجوری از زیر بونم حرف میکشه ها... تو که فرقتونو میدونی چرا میپرسی

-میگن نادان اونیه که نمیدونه و نمیپرسه... دانا اونیه که هم میدونه هم میپرسه.

چپ چپ نگاه کردم... دستاشو آورد بالا و گفت: اقامن تسلیم... با اون چشات اونجوری بهم خیره نشو که دل

وایمونم از کف میره

لبخندی زد موسرمو پایین انداختم

-خانومم؟

اضافه کردن اون میم مالکیت تو دلم شور و انگیزه ای به پا کرد و ناخودآگاه کلمه ی جانم رو به زبون

آوردم

-دوباره تمرین کنیم؟ هوم؟

-آگ دوباره نتونم

-باز امتحان میکنیم... خدا بنده هاشونا امید از درخونش بر نمیگردونه... گفته از شما حرکت از من برکت

بهبانه:

مراحل قضاییم انجام شده بود

قبلا از بقیه شنیده بودم که ممکنه قاضی به مدت کوتاه حبس برام بیره

ولی خدا روشکر و باتوسل به اعمه با توجه به تشخیص قاضی حکمی برام بریده نشد

فردا آزاد میشدم

سراپانمیشناختم توی این مدتی که توی این چهار دیواری بودم تازه قدر آزادی رو دوستم... "ادما تا چیزی

روا زدست ندن قدر شناسش نیستن"

ساکموبستمو باخیال راحت روی تخت درازکشیدم

ارامشی که امشب دارم قابل وصف نیست...هرچقدر خدا روشکرکنم

از دست و زبان که برآید

کز عهدی شکرش به درآید

سعید:

اروم و قرار نداشتم... لحظه ها به کندي میگذشتن... انگاریکی عقربه های ساعتونگه داشته بودتا حرکت

نکنند

دل میخواست بهانه هرچه زودتر ازادبشه و حرفای دلمو که روی قلبم سنگینی میکردن روبهش بگم

منو عمو اوامده بودیم دنبالش و بقیه توی خونه منتظرش بودن

درزدان باز شدو بهانه باساکی که دستش بود بیرون اومد

عمو با قدم های تندبه طرفش رفت و دراغوش کشیدش

یه لحظه به عمو حسادت کردم... به یاد اون روز توی کوه صفا افتادم

اغوشش

اغوشش فوق العاده بود

سرشو بالا اووردو چشم تو چشم شدیم... از اغوش عمو بیرون وبه طرفم اومد

مقابلم ایستادو با بغض گفت: ممنونم... بخاطر همه چیز

-وظیفم بود

سرشوپایین انداختوسکوت کرد

سوار ماشین شدیمو به طرف خونه رفتیم توی راه سکوت کرده بودو با اشتیاق به خیابون ها و عابراچشم

دوخته بود

مدام نفس عمیق میکشیدوزیر لب چیزایی رو زمزمه میکرد

رسیدیم خونه... قصاب بایه گوسفند جلوی در منتظر بود

بهانه از همون اول که از ماشین پیاده شد سرشو انداخت پایین... حس کردم خجالت میکشه تو صورت بقیه

نگاه کنه ، عمو دستشو گذاشت پشت کمرشو به طرف درب خونه هدایتش کرد



زنموباشوروشوق ازخونه بیرون اومدوهمین جورکه قربون صدقه ی بهانه میرفت دراغوشش کشید  
بهانه انگارمنتظرهمین بودتابغضش بشکنه و اشکاش روی گوش روون بشه  
نگین-این هندی بازیاوروبذارین واسه بعد...بذارین ماهم بهانه رویبینیم وبعدازاین حرف بهانه روازاغوش  
زنمویرون کشیدوخودش بغلش کرد  
بهانه لبخندی زدو ازبغلش بیرون اومد  
اگه بهانه، بهانه ی قدیم بودمطمعن بودم یه چیزی بارش میکرد ولی الان... .  
اهی کشیدمو همراه بقیه واردخونه شدم  
به محض ورود ازچیزی که دیدم سرجاخشکم زد...بقیه هم مثل من متحیربودن، تنهاکسی که ریلکس  
ایستاده بودوبالبخند به این صحنه نگاه میکرد ندیم بود.  
باران ازروی ویلچربلندشده بودو اغوششو برای بهانه بازکرده بود  
بهانه به خودش اومدو به طرفش دوید  
همینجورکه گریه میکرد گفت:الهی من فدات بشم...خدایاشکرت...خدایاشکرت...  
زنمووعموگریه میکردنو ازخوشحالی روی پاشون بندنبودن  
بهاره-باران...تو...توجه شکلی تونستی بایستی؟  
باران نگاهی به ندیم انداختوگفت:مدیون ندیمم...اگ پشتیبانی اون نبود قادربه انجام همچین کاری  
نبودم  
ندیم لبخندی زدوگفت:اگه خواست خودت نبود هیچ وقت موفق نمیشدی  
سپهر- بابابهاره غلط کرد یه سوال پرسید شمادوتاها هم این همه تعارف تیکه پاره کردن  
بهاره-عه...چراازکیسه خلیفه میبخشی...خونه هم میریما اقا سپهر  
-من که شبو درخدمت عموی عزیزم هستم  
بقیه میخندیدنو این دوتا کل کل میکردن  
کل کلشون باعث شده بودلبخندکم رنگی روی لبای بهانه بشینه و من به همین هم راضی بودم  
بعدازخوردن شام ، جوون ترادورهم نشستن و مشغول صحبت شدن ...بهانه پ[2]گر بود وخیلی کم صحبت  
میکرد...خداروشکردرک همه انقدربالا بودکه تاخودبهانه نخوادچیزی تعریف کنه ازش اززندان و خاطرات

اونجا نپرسن

چون میدونستم صحبت کردن دراین مورد برای بهانه سخت بود

حداقل به یه مدت کوتاه نیازداشت تا شرایط پیش اومده روپذیره

بقیه عزم رفتن کردنو بهانه یه نفس راحت کشید

درکش میکرد...بعدازیه مدت، هرچندکوتاه، ولی بایداین حقوبهش دادکه ازجمع گریزون باشه

وقتی میخواستم ازش خدافظی کنم نزدیکش شدم و طوری که بقیه نشنون گفتم: به خودت سخت

نگیر... سعی کن مثل قبل باشی... من بهانه ی قبلی رومیخوام... و بهت کمک میکنم که برگردی به بهانه ی

شادگذشته

-فکر نکنم شدنی باشه

-اگه بخوای شدنیه... یه نگاه به باران بنداز، عشقش باعث شدبتونه روی پاهاش بایسته و بعدنگاه معناداری

بهش انداختم

لبشوگازگرفتوسرشوپایین انداخت

لبخندی زدمو خدافظی کردم

زیرلب جوابمو داد

بهانه:

حس خوبی بودبعدازچندوقت توی اتاق خودم... روی تخت خودم خوابیدن... دلم واسه همه چیز ی و همه

کس تنگ شده بودحتی تک تک وسایل اتاقم.

لباسموعوض کردموروی تخت دراز کشیدم... دراتاق زده شدوباران باویلچرواردشد، فقط تونسته

بودچنددقیقه روی پاهاش بایسته واین خودش جای امیدداشت.

کنارتختم اومدوگفت: دلم برات یه ذره شده بود

لبخندی زدموگفتم: تازه فهمیدم آرامش واقعی یعنی درکنارخانوادت باشی

-نمیخوای ازاین مدت چیزی تعریف کنی؟

-الان نه... ولی بعدابرات تعریف میکنم

-باشه خواهی، کمکم میکنی روی تخت دراز بکشم

-چراکه نه

ازجام بلندشدمو کمکش کردم روی تخت دراز بکشه، پتورو کشیدم روش وپیشونیشوبوسیدم

-شب بخیر

-شب بخیراجی کوچیکه

برق رو خاموش کردم و دوباره سرجام دراز کشیدم

خوابم نمیبرد، به اتفاقات امشب فکر کردم... به خودم، به سعید... .

حرفایی که دم رفتن زدی بهم ارامش داده بود، حس میکنم که دوسم داره ولی نمیدونم چرا بهم نمیگه

من به دختر... به عنوان به دختر نمیتونم برم بهش بگم که دوسش دارم، بعضیا اسمشومیدارن غرور.

ولی من میگم حیا... .

صبح با صدای زنگ مایلیم بیدار شدم

اسم سعید نمایان بود

سریع سرجام نشستم و جواب دادم

-الو

-سلام خانوم خواب الو

-کله سحر زنگ زد بعد میگه خواب الو

-یه نگاه به ساعت انداختی، ساعت دوازده ظهره حاج خانوم، کله سحر کجا بود

-وای نه... جدی میگه؟

-بله

یه نگاه به ساعت انداختم، پنج دقیقه به دوازده روشنون میداد... چقدر خوابیده بودم، پس چرا کسی صدام

نزده

-حاج خانوم پشت خطی

-اره

-پس چرا حرف نمیزنی

-خو چی بگم؟

-هیچی... فقط آماده باش، بعد از ظهر پیام دنبالت باهم بریم به جایی

-کجا؟

-تو آماده باش به بقیش کاریت نباشه

-واه. خب باید بدونم کجامیخواییم بریم یانه؟

-نه نباید بدونی

-ممنون واقعا

-خواهش میکنم... ساعت چهارمیا م دنبالت

و بدون هیچ حرف دیگه ای قطع کرد

دیوونه ی روانی

از اتاق بیرون رفتم، ماما و باران توی سالن نشسته بودند و صحبت میکردند

-سلام

-سلام عزیز دلم... خوب خوابیدی؟

-اره ماما جان، چرا بیدارم نکردین؟

-میخواستم خستگی درکنی

لبخندکم جونی زدم

خستگی چی رو؟ زندانو؟ فکر نکنم حالا حالا خستگی از تنم بیرون بره، شاید تا آخر عمرم همراهم باشه.

به ماما گفتم که سعید بعد از ظهر میاد دنبالم و ماما نم گفت که سعید صبح باهاش هماهنگ کرده

-نگفت کجامیخواییم بریم؟

-نه... به من که چیزی نگفت.

ساعت چهار آماده بودم و منتظر سعید

دقیقا سر ساعت چهار زنگ خونه به صدا دراومد

بدون اینکه درو باز کنم رفتم دم در ولی خلاف تصورم فرزند پشت در بود

-سلام دختر خاله

-سلام

-خوبی؟

سرمواندا ختم پائینو گفتم: ممنون

-جایی میخواستی بری

-بله

-خب پس من میرسونمت

صدای سعید از پشت سرش اومد: لازم نیست، من هستم، شما بفرمایید داخل

فرزاد دستشومشت کرد و گفت: گفتم میرسونمش... شما برید داخل.

سعید با آرامش جواب داد: اقا فرزاد، منوبهانه باهم میخوایم بریم بیرون... جایی کار داریم

و بعد به من اشاره کرد که سوار ماشین بشم

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم.. میدیم که دارن باهم بحث میکنن ولی ترجیه دادم دخالت نکنم.

بعد از چند دقیقه سعید هم سوار ماشین شد و حرکت کرد

-نمیخواهی بگی کجا میریم

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: چقد عجولی دختر، یه ربع دندون روجیگرت بذار میفهمی

اخمامو توهم کشیدمو به بیرون نگاه کردم

-بهانه؟

-ها؟

-بهانه خانوم

-هان؟

-بهانه جونم؟

باتعجب بهش نگاه کردم، معلوم بود باز ورجل و خندشو گرفته، سرشوخم کرد و گفت: حاج خانوم چرا اخمات

توهمه؟

-یه ربع دندون روجیگرت بذار میفهمی

-الهی الهی، خانوم کوچولو الان مثلاً قهري؟

-نخیر

-اره كاملا مشخصه ، پس اگه قهرنيستی اخماتوبازکن

سرموبالانداختم که یعنی نه

-بهانه.. کاري نکن ماشينونگه دارم انقد قلقلکت بدم که ديگه اخمات توهم نباشه ها

چه گيري داده بودبه اخم من ، ازترس اينکه همچين کاري نکنه سريع اخماموبازکردم ، اونم لبخندي زدو  
باسرعت بيشتري روند.

-سعيد اينجا کجاست منواوردي ؟

-تابلوروي بخونی میفهمی

-خوندم ، ولی چرامنواوردي اينجا

ايستاد ، مستقيم توچشمام زل زدوگفت:بين بهانه ، ميدونم که تواین مدت تحت فشارزيادي بودي ، يه روان  
شناس ميتونه بهترين کمک باشه برات که خدایی نکرده افسردگی نگيري.بهانه جان ، به خاطرمن هم که  
شده روي منوزمين ننداز ، بيابروداخل ، برات نوبت گرفتم ، بروعزیزم.

حرفاش دلموزيرو کرد ، اين که يه نفرانقدربه فکرمه حتی بيشترازخودم...وجودموپرازشعف کرد.

-باش

درزدمو واردشدم ، يه خانوم حدودا ۴۰ساله پشت ميزنشسته بود ، لبخندي به روم پاشيدوگفت:سلام

گلم ، بفرمايد بشينيد

جواب لبخندشودادموبا طمانينه روي مبل چرمی که اونجابودنشستم..خودشم ازجاش بلندشداومدروي  
مبل روبه روي من نشست.

-خب عزیزم ، اسمت چيه ؟

نفس عمیقی کشيدموشروع کردم به حرف زدن...ترجيه میدادم به جاي اينکه کلمه به کلمه اززيربونم

حرف بکشه خودم همه چی رو موبه موعريف کنمو حرفایی که تودلم مونده بودروبه يه نفربزئم

دکترتا اخرحرفام بادقت بهم گوش میدادو گاهی چیزایی رو روي کاغذمينوشت...حرفام که تموم

شدبارامش خاصی شروع کرد صحبت کردن ، حرفاش انقدرارامش بخش بودوسرشارازاميد.

وقتی ازاتاق خارج شدم حس بهتري داشتم

-سعيد ممنونم

-خواهش میکنم

-بریم؟

سوویچ ماشینوبه طرفم گرفت

-بروتوماشین منم الان میام

-توکجامیری

-میخوام بادکتر صحبت کنم، یه سوال کوچیک ازش دارم

باابروهایی بالارفته نگاهش کردم

چشمکی زدوگفت:اونجورینگام نکن...بعدامیفهمی.

سری تکون دادمو ازمطب خارج شدم

ده مین بعد، سعیدههم اومد

ماشین روروشن و حرکت کرد

مسیرخونه رو نمیرفت، باتعجب نگاهشکردمو گفتم:کجامیریم؟خونه یی ماکه ازاین طرفی نیست

-خونه نمیریم

-پس کجامیریم

-بهانه خانوم، یه امروزو وقتتو بذارواسه من

من که ازخدا بود، کنارسعیدبودن بهم آرامشمیدادو باعث میشد همه چی رو برای ساعاتی هم که شده

فراموش کنم.

چشمامو بستم سعی کردم حرفای دکترروبرای خودم مرور کنم

ماشین ازحرکت ایستاد...چشماموبازکردمو به اطراف نگاه کردم...چیزی دستگیرم نشد، به سعیدنگاه کردم

خواستم ازش دلیل توقفشوپیروسم که گفت:بهانه...ازت یه خواهشی دارم، راستش من میخوام...میخوام به

یه نفرپیشنهاد ازدواج بدم، اماقبلش میخوام یه حلقه براش بخرم...خب...خب راستش یه زن سلیقه یی

بهتری داری توی خریدکردن، خب...به نظرم سلیقت خوبه، اگه میشه یه حلقه انتخاب کنی برام ممنون

میشم

باهرحرفی که میزداحساس میکردم یه نفرسطل اب روسرم خالی میکن

من فکر میکردم سعید دوسم داره... فکر میکردم کاراش از روی دوست داشته

چقدر احمق بودم... چقدر ساده لوح

هه... اخه کییه دختر قاتل دوسم داره

چشمامو بستمو نفس عمیق کشیدم... سعی کردم بغضمو قورت بدم وبایه لبخند مصنوعی گفتم: خوشحال

میشم کمکت کنم

لبخندی به پهناي صورت زد

-ممنون... پس پیاده شو

ازماشین پیاده شدم... مدام اشک توچشمام جمع میشدومن در برابر ریزشش مقاومت

میکردم... وارد پلافروشی شدیم

اول میخواستم یه حلقه ی زشت بردارم ولی بعد باخودم گفتم من سعید دوسم دارم.. بخاطر اینکه

شخصیت سعید رو پیش اون دختره بالا ببرم باید یه چیز خوشگل انتخاب کنم

یه حلقه که روش تک نگین قشنگی تعبیه شده بود روانتخاب کردم

سعید گفت: میشه دستت کنی بینم چجوریه

-سایزدستا باهم فرق داره... سایزدستش چجوریه؟

-دستاش مثل دستای توعه

بین چقد دقت کرده به دستاش که حتی میتونه اندازشم بگه

حلقه دوملیون پولش شد، خیلی راحت بدون چونه زدن پولشو پرداخت کردو از مغازه خارج شدیم

-بایه شام خوشمزه موافقی؟

-میشه منو برسونی خونه؟

-اصلا حرفشم نزن... برام حلقه انتخاب کردی، باید یه شام مهمونت کنم

-باشه واسه یه شب دیگه

-نه نمیشه

-مامان بابانگران میشن

موبایلشو دراوردوبامامان تماس گرفتو گفت که شام روباهم میهوریم، مامان هم بدون هیچ مخالفتی



قبول کرد

حالم خوب نبود، دلم میخواست باخودم خلوت کنم، الان دیگه دلم نمیخواست درکنارمردی باشم که

دلش یه جای دیگس

هرچی اصرارکردم قبول نکردو گفت بایدشام رو مهمونش باشم

ماشین رو جلوی یه رستوران پارک کرد

وارد رستوران که شدیم یه مرد بایه لباس شیک جلوی درازمون استقبال به عمل اوورد

رستوران خلوتی بودولی درعین حال خیلی شیک و بزرگ

یه میزدونفره یه گوشه ی دنج انخاب کردیمو نشستیم

روی میزش چندتا شمع کوچیک به رنگ قرمز بودو یه گلدون کوچیک که چندشاخه گل رز

قرمزداخلش بود

من عاشق گل رزم...شاید میتونم بگم بهترین هدیه ای که میتونم داشته باشم یه دسته گل پرازگل های

رز قرمزو صورتی و سفید باشه.

محوچیدمان میزبودم که سعید تک سلفه ای کرد

چی میخوری خانومی؟

(دیگه دلم نمیخواست واسم ازالفاض خانومی و حاج خانوم و عزیزم و...به کاربیره)

بی حوصله جواب دادم:فرقی نمیکنه

-بهبانه

همینجور که سرم پایین بود بابغضی که سعی درمخفی کردنش داشتم گفتم:بله

-نگام کن

به حرفش اهمیتی ندادم

-باتوام...میگم به من نگاه کن

ناخودآگاه یه قطره اشک ازچشمم چکیدسریع پاکش کردم

-بهبانه توداری گریه میکنی؟

-نه...گریه واسه چی؟

-پس اون چی بوداز رو صورتت پاك كردي؟

-چشام ميسوزه...اب مياد

نفسشوفوت كرد بيرونو گفت:خيلي خب...جوجه كباب ميخوري؟

سرموتكون دادم

دوتا كاسه سوپ باجوجه و مخلفاتشو خورشت ماست سفارش داد

باچشماي گرد نگاهش كردم

خنديدو گفت:چرااونجوري نگاه ميكني

-اينارو ميخواي بخوري

-تنها كه نيستم توهم ميخوري

-من كه نميتونم

-مگه دست خودته؟ضعيف شدي بايدتقويت شي

تودلم گفتم توبه فكر تقويت اون دختري باش كه ميخواي ازش خاستگاري كني...ولي درظاهرهيچي

نگفتم

غذارواوردن

درسكوت مشغول خوردن بوديم...سعيدبااشتها ميخوردولي من فقط به غدام ور ميرفتم

نگاهي بهم انداختو گفت:چرانميخوري؟

-اشتهاندارم

قاشقو ازدستم گرفتو پرازبرنج كردويه تيكه جوجه

-دهنتوباژكن

باتعجب نگاهش كردم، تااوادمم به خودم بيام قاشق پرو چپوندتو دهنم

بازورخوردمش...ميخواست دومي رو بذاره دهنم كه سرمو عقب كشيدم

-چيكارميكني

-غذا بهت ميدم

-خودم دست دارم

-میدونم...ولی ازش استفاده نمیکنی..

-بده خودم میخورم

-خب من بهت میدم

-لازم نکرده برو به اونی بده که میخوای ازش خاستگاری کنی

این حرف ناخودآگاه ازدهنم پریدو بعدش دستمو گذاشتم رودهنم

خاکتوسرت بهانه... الان پیش خودش فکر میکنه تو حسودی میکنه، نه که حسودی نمیکردم...

سعید فقط یه لبخندزدو بدون هیچ حرفی به غذا خوردنش ادامه داد

حرصم دراومده بود

نتونستم جلو خودمو بگیرمو این سوالو نپرسم

-سعید؟

-جان؟

چند لحظه سکوت کردم... این جور صحبت کردنش باعث میشد سخت تر ازش دل بکنم

-میشه از اون دختری که میخوای ازش خاستگاری کنی برام بگی؟

دست از خوردن کشیدو گفت: چرا که نه... اون دختر به معنای واقعی یه فرشتس... من شیفته ی اخلاق و

رفتارش شدم... شیفته ی نگاش... متانتش... اون کسیه که میدونه تو هر موقعیتی چه تصمیمی

بایدگیری... یه دختر کامل

شدیدکنجکاو شده بودم که رقیمو بینم... کی بودکه سعیداین همه بابو تاب ازش صحبت میکرد

-میگم... عکسی ازش نداری؟ که من بینمش

یه ذره فکرکردو گفت: چرادرم

باتردیدگفتم: میشه بینم

-البته

موبایلشو از روی میز برداشتو بعداز چند دقیقه مایل رو به طرفم گرفت

نگاهی به صفحه انداختمو گفتم: مثل اینکه دستت خورده رفته رودوربین سلفی... عکسه رو بیاردوباره

تو چشمم زل زدو گفت: نه... دستم نخورده... تو الان میتونی بادوربین سلفی عکس بگیری از کسی که

میخوام ازش خاستگاری کنم

باتعجب زل زده بودم بهش دستوپام یخ کرده بود ، حتی نمیتونستم پلک بزنم

مغزم قدرت تجزیه تحلیل کردنشوازدست داده بود

نذاشت ازتوشوک دریام...ازجیب کتش جعبه ی حلقه ای روکه باهم گرفته بودیم رودراووردودرجعبه

رو بازکرد

ازروی صندلیش بلندشدوبه صندلی من نزدیک

زانوزدوجعبه رو بالااورد

-بهانه...دیگه طاقت ندارم صبرکنم...بامن ازدواج کن...

دست خودم نبود...بغضی که ساعت هاسعی درمهارکردنش داشتم ترکید

سعیدترسید، ازجاش بلندشدوگفت:بهانه جان چی شد؟بهانه عزیزم چراگریه میکنی

ایستادم...کیفم رو برداشتموباچشمای اشک الودم توچشماش زل زدم

همینجورکه گریه میکردم گفتم:تودیوونه ای...میفهمی؟دیوونه

وازکنارش ردشدمو ازریتوران زدم بیرون

سعیددنبالم اومد

-بهانه صبرکن

باسرعت راه میرفتم ...کنارخیابون وایسادمو برای یه تاکسی دست تکون دادم

سعیدمانتومو گرفتوگفت:نمیذارم بری

-ولم کن

بی توجه به حرفم تاکسی رو ردکرد رفت

-بیاسوارماشین شوهرجا بخوای میبرمت

-نمیام...نمیخوام اصن

-هیس...اروم.. بهانه چت شدیهو، من حرف بدی زدم؟

-حرف بد؟تومنو دق دادی...میفهمی؟واسه چی گفتی میخوای ازیه دختردیگه خاستگاری کنی؟اصلا به

من فکرکردی؟میدونی توان لحظه چه حسی بهم دست داد

میلرزیدمو این حرفارومیزدم...تابه خودم اومدم تو اغوش سعید توی عابریاده ، میون مردم بودم  
-نلرزفدات شم...نلرزقربونت برم ، غلط کردم...بیخشید ، میخواستم سوپرایزت کنم...نمیدونستم دل  
کوچولوت میشکنه

مردم دورمون جمع شده بودن...اروم از بغلش بیرون اومدم

اون انگارتازه متوجه ی اطراف شده بودخونه

دستموگرفتو به طرف ماشین رفتیم

سریع سوارشد

ماشین رو به حرکت دراوردولحظاتی بعد دوباره کنار خیابون نگه داشت.

روبه من کرد ، چشمام هنوز اشک الودبود

-بهانه

به چشماش زل زدمو منتظرادامه ی صحبتش شدم

-بهت گفته بودم چشمای گریونت دلمواتیش میزنه ؟

سرموبه نشونه نفی تکون دادم

دستمال برداشت ، همینجورکه اشکاموپاک میکردگفت:حالا که گفتم ، دیگه قول بده گریه نکنی...باشه

عزیزدلم ؟

انگار قلبم ظرفیت این همه محبت رونداشت...نمیدونم چرا باحرفاش دوباره اشک به چشمام هجوم اوورد

باکلافگی نگام کردوگفت:بهانه جان...چیکارکنم دیگه گریه نکنی ، من هرچی میگم تودوباره اشکت روون

میشه

مظلوم نگاش کردموبا بغض گفتم:نمیدونم چرانمیتونم خودمو کنترل کنم ، فکرکنم شکه شدم ، میشه بهم

فرصت بدي؟میشه منوبرسونی خونه

-درک میکنم...همش تقصیرمنه ، نباید اینجوری این موضوع رو مطرح میکردم

سرموانداختم پایین وسکوت کردم

سعیدمنورسوندخونه ، بدون هیچ تعارفی از ماشین پیاده شدمو خدافظی کردم...منتظرایستادتاواردخونه

بشم و بعدرفت

مامانوبابا و باران توي سالن نشسته بودندوباهم صحبت ميکردم

-سلام کردمویی توجه به حرفاي بقيه وارداتاقم شدم...سرم داشت ازدردمنفجرميشد...لباساموعوض

کردموروي تخت درازکشيدم، اتفاقات امروزو موبه مومرورکردم، سعیدمنوقافل گیرکرده

بود، شايدآگرپيشنهادهشويه جورديگه ميگفت من اين واکنشونشون نميدادم...شايدم...نميدونم...گيچ شده

بودم

درزده شدومامان وارداتاق.

-خوبی مادر

-خوبم مامان جان

-چشمات چراقرمزه

-خستم...سرمم دردميکنه

-الهی بمیرم برات...صبرکن الان برات قرص ميارم

-خدانکنه...ممنون.

بعدازاینکه قرص رو خوردم، خوابيدم

سعید:

شدیدنگران بودم...نميدونستم چيکارکنم، با بابا صحبت کردم و اتفاقات امروز رو البته باکمی

سانسورکردن براش تعريف کردم

بابامیگفت:دوستت داره فقط شکه شده...بايدبهبش زمان بدي

خیلی دلم ميخواست بدونم الان حالش خوبه يانه، چندبارخواستم بهش زنگ بزنم ولی هر بارخودمو منع

کردم، بايدبهبش زمان ميدادم تادرارامش فکرکنه، نبايدبهبش فشارميووردم...اون شرايط روحی خوبی

نداشت، وقتی امروز باروان شناسش صحبت کردم وبهبش گفتم اياميتونم دراین شرايط به بهانه

پيشنهادهزدواج بدم يانه؟درجواب گفته بود آگه بهانه دوستم داشته باشه، پيشنهادم توي اين شرايط

میتونه اميدي باشه براي بهانه و حال روحيشو بهترکنه...ولی مثل اینکه زياده روي کرده بودم...نبايدبااون

سبک توي همچين شرايطی پيشنهادمو بازگومیکردم.

ازاتاقم خارج شدم...سامان و مبیناتوي سالن نشسته بودن و پيچ پيچ ميکردند

دلم میخواست منم مثل سامان ، الان ، درکنار بهانه میبودم و با خیال راحت ، بارامش باهم صحبت میکردیم ، ازاینده ی مشترکمون میگفتیم ، بدون هیچ دغدغه ای .

خواستم ازخونه خارج بشم که مبینا صدام زد

-بله

-یه زحمتی برات دارم

-رحمته...بفرما

-خب راسش من میخوام برم تهران ، بعدسامان فردا کارداره نمیتونه برام بلیط بگیره ...تلفنی هم

چندجاذنگ زدیم نداشتن ، میشه واسه فردایه بلیط برام بگیري ؟

-واسه چی میخوای بری ؟

-دیگه بایدبرم...خیلی وقته مزاحمتونم...مامان باباومونا هم خیلی وقته که رفتن ، منم بهتره دیگه برم

-تو جایی خودداری...جایی خواهرمی و...

نگاهی به سامان انداختمو سکوت کردم

مبینا هم سرشوانداخت پایین ولبشوگازگرفت

لبخندعمیقی رولبام جاخوش کرد ، خوش حال بودم که برادرکوچیکم به عشقش میرسه...ازمدت ها قبل

، اززمانی که یه پسر بچه ی دبیرستانی بودمتوجه ی علاقتش به مبیناشده بودم والان ... .

روکردم به مبیناگفتم:به یه شرط بلیط میگیرم برات

-چه شرطی

-بری و زودبرگردی...داداش منوهم چشم به راه نداری

سامان-ای گل گفتمی داداش ، حداقل تواین خونه یه نفر پیدا شدکه به دل منم اهمیت بده

مبیناروکرده به سامان ، یه چشم غره رفتوبالحن تهدیدآمیزی گفت:اقا سامان

سامان همینجور که میخندیدگفت:جون سامان...عمرسامان ...نفس سامان .

مبیناباچشمایی درشت شده نگاش میکردو به من اشاره میکرد ، ولی سامان بی توجه بهش

همینجورکلمات روپشت سرهم ردیف میکرد

-سامان خان...بسه دیگه ، دخترخاله هم رنگ گوجه فرنگی شد .

مبینا باحرص گفت: سعید

دستامو بالا آوردمو گفتم: اقامن تسلیم... من برم

-کجامیخوای بری داداش؟

-برم یه دوری توشهر بزنم

-مبینا فردا اداره میره، صبرکن امشبوباهم بریم بیرون

دلَم میخواس باخودم خلوت کنم، واسه همین گفتم: شما دو تا باهم برید بیرون بهتره

ومنظر جواب نمودمو از در خارج شدم.

ماشین رو روشن کردم حرکت کردم، نمیدونستم کجا برم، فقط، وقتی به خودم اومدم دم درخونه ی

عمو امین بودم... دلَم میخواست زنگ بزنم به بهانه تاییددم درو بینمش ولی ترجیه دادم بذارم راحت فکر

کنه.

موبایلمو دراوردمو عکسایی رو که توی شمال گرفته بودیم رو یکی یکی از نظر گذروندم.

رسیدم به یه عکسی که منو سامیاروسامان نشسته بودیم، بهارو بهانه هم بالای سحرا ایستاده بودند و بهانه

بایه لبخندندون نما برای من شاخ گذاشته بود.

عکس بعدی یه عکس دونفره از بهانه و باران بود که دست به کمر کنار هم ایستاده بودند و بالبخند به

دوربین زل زده بودند... نتونستم هودمو کنترل کنم، مایل روزن دیک لبم بردم و بوسه ای به عکسش

زدم... دلَم میخواست پوست لطیفشو نوازش کنم ساعت ها دراغوشش بگیرم... چشمامو بستمو سعی کردم

لذتی رو که امروز اغوشش بهم داده بودیه باردیگه باهمه ی وجودم حس کنم، من چقدر این دختر دوست

داشتم، خدایا بهانه رو از من بگیر.

بهانه:

از خواب پریدم... صدای بارون میومد، کنار پنجره رفتمو بازش کردم. دستمو بیرون بردم تا قطرات بارون

رو لمس کنم، به اسمون نگاه کردم، مثل اینکه شدید دلش گرفته.

خواستم پنجره رو ببندم که نگام به پایین افتاد، یکی کنار ماشین ایستاده بود و سرشوپایین انداخته

بود... دقیق تر شدم، ماشینش مزدا تری بود مثل ماشین... مثل... خودشم که... اون، اون سعید بود... سعید این

موقع شب زیر بارون اینجا چیکار میکنه... دلَم بر اش کباب شد، الان زیر بارون سرما میخوره... سریع یه چیزی



پوشیدمو خودمو به دم دررسوندم ، نفس عمیقی کشیدمو در رو بازکردم  
باصدای در ، سعیدسروشو بالااوورد...موهاش خیس شده بودوتوی صورتش ریخته بود...لباسی هم که تنش  
بودخیس بود.

زیرلب اسمشوصدازدم.

بابهت همراه بالبخندنگام میکرد

-دیوونه چراوایسادی زیربارون؟ الان سرمامیخوری.

-مهم نیست...مهم اینه که ایستادنم موثرواقع شدو تورودیدم

سعی کردم لبخندمو قورت بدم وباختم ریزی گفتم: الان سرمامیخوری ، بیاداخل

-نه ممنون...اومده بودم که تورو ببینم...که دیدم.

نزدیکش رفتمو باملایمت گفتم: کتتودریارخیس شده...بروتوماشین بشین صبرکن برم یه چیزی بیارم  
موهاتو خشک کنی.

مثل پسر بچه های حرف گوش کن کتتو در اووردو سوارماشین شد

سریع رفتم بالاو یه حوله ی کوچیک براش اووردم...خداروشکر همه هوا ب بودن وگرنه سوال پیچم  
میکردن.

درماشینو بازکردمو سوارشدم...حوله روبه طرفش گرفتم

-بااین سرتو خشک کن

بدون هیچ عکس العملی نگام میکرد

پوفی کشیدمو خودمو جلو ترکشیدم

حوله رو گذاشتم روسرشو شروع کردم به خشک کردنه موهاش...اونم سرشوخم کرده بودو بی هیچ

حرفی گذاشت تابه کارم ادامه بدم

موهاشو که کامل خشک کردم کنارکشیدم

-نمیای داخل؟

لبخندیزدو گفت: گفتم که...اومدم تورو ببینم ، خانومم که موها مو خشک کرد ، دیگه باید برم خونه

باخانومم گفتنش دلم قیلی ویلی رفت و نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم

-بهانه

ناخوداگاه گفتم:جان

سرشونزدیک گوشم اووردوگفت:خیلی دوستت دارم...خیلی.

لبمواگازگرفتموسرموپایین انداختم

چنددقیقه ای درسکوت گذشت، ازمایشین پیاده شدمو لحظه ی اخرگفتم:سعید

-جون دلم

-ازقدیم گفتن دل به دل راه داره

وبدون اینکه منتظرجویی ازش بشم واردخونه شدم

قلبم به شدت به سینم میزد

اگه یه مقدارباهوش باشه میفهمه که اون جمله ی اخرودرجواب اون دوستت دارم گفتم.

صبح که ازخواب بیدارشدم ، نگاهی به پنجره انداختم، به یاددیشب لبخندی روی لبام جاخوش

کرد، ازبیرون سروصدامیومد، گوشاموتیزکردم صدای ندیم بودکه صحبت میکرد، این کله

سحرااینجاچیکارمیکنه ، چشمم بهساعتافتاد، ساعت ده بود...چقدرخوش خواب شده بودم، ازجام

بلندشدمولباساموبایه سارافون وشلوارکتون وروسری عوض کرد..ازاتاق خارج شدم، ندیم تاچشمش به من

افتادگفت:به به ..سلام خواهرزن گرامی، چه عجب چشممون به جمالتون روشن شد

لبخندی زدم

-سلام...خب میومدی اینجا تا چشمت به جمالم روشن بشه

-والامن که هرروزاینجام...منتهاشما تشریف نداشتی

-کی اومدی

-من دیروز بعد از ظهر اینجا بودن

-اها...

به طرف اشپزخونه رفتم که مامان صدام کرد

-بهانه جان

-جانم مامان

-دخترم ، ندیم اومده اینجا که اجازه بگیره شب باخانوادش برای برنامه ریزی های عقدتشریف بیارن ولی من بهش گفتم ، باید صبر کنی بهانه ازدواج کنه

اخماموتوهم کشیدمو گفتم:مادرمن این رسم هایقدیمی و چرتو بریزین دور..این چه حرفیه اخه بعدروکردم به ندیموگفتم:ندیم توشب باخانواده بیا...به این حرفاهم کاری نداشته باش  
مامان گفت-بهانه  
-بله مامان

-راستش...خالت دوباره برای فرزندخواستگاریت کرده...نظرت چیه ؟  
فرزاد؟افتضاحه

-جواب من مثل قبله

-اخه چرا عزیزدلم...فرزادپسرخوبیه ، دستش توجیب خودشه...ماشالله خوش اخلاقم هست وضع مالیشم خوبه...دیگه چی میخوای ؟

مامان درك نیكردكه ایناشامل همه چیزنمیشه...نمیدونست علاقه شرط مهمیه که من هیچ علاقه ای به فرزنددارم...دل من یه جای دیگه گیره

وقتی دیدسکوت کردم ، سکوتمو گذاشت پای رضایتموگفت:پس بگم که قبول کردی

-مامان من همچین حرفی زدم ؟

-داری نازمیکنی الان ؟

-مامان...کافیه..من قصدازدواج ندارم...همینوبس

و بدون هیچ حرف دیگه ای به طرف اتاقم رفتم

-بیاصبحونتوبخور

بی توجه به حرفش دراتاق رو بستم و روی تخت نشستم...سرمو بین دستام گرفتمو باپام روی زمین ضرب گرفتم

باران بدون درزدن وارداتاق شدودرو بست...امروزتونسته بود بدون ویلچروالبته باعصراه بره...انقدرهمه چی

پشت سرهم اتفاق افتادکه اصلا شرایط باران رو فراموش کردم...ازجام بلندشدموگفتم:خیلی خوشحال

شدم بابت ایستادنت

-ممنون خواهري

مکثی کردوگفت: بهانه

-جان

-فرزاد..

نداشتم ادامه ي حرفشوبزنه...مايين حرفش پريدموگفتم: جان من توديگه شروع نکن...توديگه حرفاي

مامانوزن

-صبرکن من حرفمو بزمن بعدموضع بگير.. من يه چيز ديگه ميخواستم بگم

-خب بگو

-فرزادپسرخوييه ولي دليل ردکردن توروهم ميشه حدس زد...اومدم تا ازحدسم مطمئن بشم

-چه حدسی؟

-توسعيدودوست داري...اونم همينطور، واسه همين جواب رده فرزادميدي

باچشماي گردشده نگاهش کردم

-چی

-حدسم درسته ,اره؟

-خب...اونجوري که توفکرميکنی نيست

-پس چجوري؟

-من سعيدو...يعنی سعيدمنو...اصلاهيچی

باران همينجورکه ميخنديدبه طرفم اومدو زدروشونموگفت: به جمع مرغوخروس هاي عاشق خوش اومد

ابجي بزرگه

خنديدموعميق توي چشماش نگاه کردم

-چيه...خوشگل نديدي

-نچ...خواهراباهوش نديده بودم

-پس خوب زل بزني بهموزيارتم کن

يکي زد پس کلشو گفتم: ديگه زيادي داري خودتوتحويل ميگيري

سرشو خاړونډوگفت: خودمم فهميدم... من آماده بشم بانديم برم بيرون تاسفق روسرم نريخته

-كجاميخواييين برين بلا؟

-ميخوام برم واسه شب لباس بخرم

-خوش بگذره

-تونمياي

-نه... شما بريد... بدون سرخريشترخوش ميگذره

-خنديدوچيزي نگفت

باران و نديم كه رفتند ازاتاق خارج شدم تا به چيزي بريزم تومعدم كه قاروقورش قطع بشه

-بهانه

-بله مامان

-ازدست من ناراحت نباش، من صلاحتموميخوام

توچشماش زل زدم... توچشماي مادري كه ساليان سال برام زحمت كشيده تا به اين سن برسيم وهنوزهم

نگرانمه

-ناراحت نيستم مادرمن... ميدونم صلاحتموميخواي، ولي من فرزادونميخوام

-واين يعنى كس ديگه اي رو ميخواي؟

سكوت كردمو خودمو مشغول خوردن نشون دادم

-جواب منوندادي؟

سعي كردم بحثو بپيچونم واسه همين گفتم: گفتين خانواده ي نديم ميان كه درموردعقدصحت

كنند؟ يعنى مراسم نامزدي نيست؟

-مراسم نامزديه... توي مراسم ازعقدهم صحبت ميشه

-اها

-توچرا بابا باران نرفتي لباس بخري؟

-لباس دارم... نميخوام... وايميسم به شماكمك ميكنم

-عه... ناسلامتي خواهرعروسيا... من كاري ندارم... خونه كه تميزه، فقط مونده چيدن ميوه ها و شيريني ها

که کاری نداره... برواماده شو به چرخ تو بازار بزن به لباس مناسب بگیر

-باش

تنها بازار رفتن مزه نمیداد زنگ زد به بهاره تا با هم بریم و اونم باکله قبول کرد چون خودشم میخواست

لباس بخره

یه کتو دامن شیک گرفتیم بابهار و برگشتیم خونه... .

شب از راه رسید، به اصرار ماما بعد از پوشیدن لباسم یه ارایش مختصر هم کرده بودم... بعد از مدت ها تیپ

زدن سر حالم اوورده بود

همه اومده بودند و منتظر خانواده ی ندیم بودیم که زنگ در به صدا دراومد... پدر دروازه کرد و به استقبال

رفت، همه به احترامشون بلند شدیم

ندیم یه تیپ دخترکش زده بود و چشمش ستاره بارون بود

نگاهی به باران انداختم که در حال ذوق مرگ شدن بود... نمیتونستم نیشی که تا بنا گوشم باز شده

بود رو ببندم، دیدن این صحنه ها از روزهام بود و خوشحالم که زنده موندمو به این ارزوم رسیدم.

اوایل مراسم به صحبت های عامیانه گذشت و بعد مادر ندیم از جا بلند شد و روبه ماما نجون و بابا جون

گفت: بابا جون انگشتری دست عروسم کنم

بابا جون- اختیار دارین حاج خانوم، اجازه ی ماهم دست شماست

مقابل باران ایستاد و انگشتری که روی اون بانگین های ریزکار شده بود رو به دست باران کرد و بعد باران

رو در اغوش گرفت و بوسید

بعد از تبریک و بزن و بکوب به اشپزخونه رفتم تا چای بریزم، مشغول چای ریختن بودم که حضور کسی رو

پشت سرم احساس کردم

برگشتم و سعید رو پشت سرم دیدم

-خوبی خانوم؟

به خاطر نزدیکی بیش از حدمون خون به صورتم دوید، سرمو پایین انداختم و گفتم: اوهوم.. تو خوبی؟

-سرتویار بالا

اروم سرمو بالا اووردم که دیدم بالبخندنگام میکنه

-چرالپات گل انداخته حاج خانوم

-سعید

-عمر سعید، همه کس سعید

لبه‌گاز گرفتیم دوباره سرمو پایین انداختم

صدای مامان از بیرون می‌مدکه میگفت: پس چی شد این چایی؟

سعید ریز خندید و گفت: من مثلاً او دم کمکت کنم کلا نداشتیم کاری کنی

-صبر کن الان چای میریزم

-بریز تا من ببرم

همینجور که چای هارو میریختم سعید گفت: امشب بابام با بابات صحبت میکنه که توی این هفته برای

خاستگاری رسمی بیایم

دست از کار کشیدم، حسی که اون لحظه داشتم قابل توصیف نبود، استرس، خوشحالی، هیجان... .

به صورتم دقیق نگاه کرد و گفت: نمی‌خواهی چیزی بگی

اب دهنمو با صدا قورت دادمو اولین کلمه ای که به ذهنم رسید روبه زبون اووردم: میتروسم

با تعجب گفت: میتروسی؟

سرمون تون دادمو گفتم: اوهوم

-از چی؟

-اگه... اگه به اتفاقی بیفته که همه چی به هم بریزه، اونوقت...

بین حرفم پرید و گفت و با خم کم رنگی گفت: مثلاً چه اتفاقی؟

دستی به پیشونیم کشیدمو گفتم: نمیدونم... از وقتی که توی طول چندماه این اتفاقات جورواجور برام

افتاده، همش منتظریه اتفاق جدیدم که یهو زندگیمو کامل نابودکنه

دستشود و طرف صورتم گذاشت و گفت: دیوونه شدی؟ هیچ اتفاقی نمیفته... من پشتتم

با صدای سلفه ی کسی هردو کمی از هم فاصله گرفتیم

باران بالبخندی که بازور سعی در کنترل شدنش داشت تا منجر به خنده ای با صدای بلند نشه گفت: بهانه

خانوم مهمونا چایی میخوان

سعید حق به جانب گفت: اصلاً تو عروسی، تو باید چایی بریزی، کی گفته بهانه چایی بریزه

باران ابروهاشوبالا انداختوگفت: خوش بحال خواهرم که این همه خواهان داره

سعیدیه تایه ابروشوبالا انداختوگفت: منظورت از این همه کیه؟

-اوووم... خب، نمونش خودت و فرزاد

با آوردن اسم فرزاد چشم قره ای به باران رفتم تا ساکت بشه و بعد گفتم: سعید من این چایی

هارور یختم، بیاببر.

-بهانه، برو تواتاقت. من چایی هارو دادم میام کارت دارم

فقط سرمو تکون دادم... سعید از آشپزخونه خارج شدو باران گفت: حداقل میرفتین تواتاقت... حالا به جایی من

بابا میومدتو آشپزخونه و شمارو تواتاون وضع میدید به نظرت چه فکری میکرد؟

-چه وضعی؟

-رو تو بر من... سعید دستاشو گذاشته رو صورتت به طرفت خم شده... من به شخصه گفتم اگه سلفه نکنم

صحنه ی مثبت هیجده میبینم

در حالی که سعی میکردم اروم جیغ جیغ کنم تا بقیه صدامون نشنون گفتم: باران کلتو میکنم، ادم انقدیی

حیا خه؟ از جلو چشمم خفه شو

-مدل جدیده؟ از جلو چشمات خفه شم؟

-باران سوتی بگیر

-ای به چشم... برو تواتاقت که معشوق منتظرته

به طرفش رفتم که سریع از آشپزخونه خارج شد

وارد اتاق که شدم، سعید رو دیدم که روی تختم نشسته، به کنار خودش اشاره کردوگفت: بیابشین

رفتم و با فاصله ازش نشستم

-این قضیه ی فرزاد چیه؟

-چیز خاصی نیست

با تحکم گفت: ولی من میخوام بدونم

-خب... مشهده که بودیم یه بار خاستگاری کردو من جواب رد دادم... امروز دوباره خاله خاستگاری کرده



بودکه خب...من گفتم جوابم هیچ تغییری نکرده.

سکوئی بینمون حاکم شدکه سعیدشکوندش

باحس گفت: بهانه

-بله

-بهانه

-بله

-بهانه

-جانم

-خب ازاول میگفتی جانم تا من هی صدات نزنم

-ولی من دلم میخواست صدام بزنی

-چرا؟

-شنیدن اسمم باصدای تو لذت داره

سعیدمثل پسر بچه ها ذوق کردوگفت: الهی من قریون خانومم بشم

-خدانکنه...تو باید همیشه باشی...همیشه ی همیشه.

-بهانه

-جان بهانه

-ازوقتی دیدمت به دلم نشستی...اخلاقت ، رفتارت...خانومانه هات...

اولش فقط در حدیه دوست داشتن ساده بود، شایدعلاقه ی ساده ای که هر پسرعمویی نسبت به

دخترعموش داره

اما...

بعدازاون روزی که توی دریابغلت کردم، بعدازاینکه اغوشتو تجربه کردم...دل کندن ازت ، فکر نکردن

بهت ، شبهابایادت نخوابیدن...همه ی اینا غیرممکن شد

اون روزتوی بیمارستان، وقتی اون اتفاق نابهنجار افتاد، اولین چیزی که به ذهنم رسیداین بودکه نذارم

تو اسیبی بینی

-ومردومردونه پشتم ايستادي، گماه نكرده رو به گردن گرتي كه نذاري من اسيب بينم...ميدوني الان

چه حسي دارم؟

-چه حسي؟

-حس ميكنم شاهزاده ي سواربراسب سفيدروياهاي نوجوونيم کنارم نشسته

توچشماش زل زدموگفتم:ومن دارم بادقت توچشماش دنبال تايدحرفم ميگردم

-ميخواي حرفتوتايدكنم؟

لبخندي زدوسرموتكون دادم

اروم جلوامدولباي گرمشوروي لبام گذاشت و نرم بوسيدم

-اينم تايدحرفت

-قشنگ ترين تايدي بودكه توي عمرم گرفتم

پايان

جهت دانلود رمانهاي بيشترو عضويت در انجمن به سايت [www.98jia.com](http://www.98jia.com) مراجعه نماييد